

رومنہا کی علامتہ سہ ماہیہ



www.romankade.com



romankade.com

طراح: زهرانبی لو



تخلی

بہ قلم: ضعی رلیدی

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام تک مکانیک دل‌های خراب

نام رمان: آنالی

ژانر رمان: عاشقانه.درام.اجتماعی

به قلم: ضحی رحیمی

جلد دوم این رمان "احساس آواره" میباشد

رمانهای به اتمام رسیده:

آنووه: درام ترسناک

"در زندگی شاید اتفاق هایی بیوفتد که مسیر زندگی مان را تغیر دهد، اتفاق هایی که ممکن است سرانجام های خوب و بدی را داشته باشد و ما هستیم که سرانجام آنها را رقم می زنیم و تصمیم میگیریم سرنوشتمان چگونه رقم بخورد."

خلاصه:

آنالی..

باسرگذشتی جالب و خواندنی.. شاید توان درک کردن این دختر و عقایدش کمی سخت باشد. این رمان داستان دختری به این اسم را روایت میکند که درگیر بیماری روانی بدی است. بیماری که احساسات و باورهای طرف مقابل را به سخره میگیرد. در این میان اتفاق هایی دختر داستانمان را به مسیری هدایت میکند که میتواند برای خیلی از افراد جالب باشد..

مقدمه:

یه روزی میاد که دیگه دلت برام نریزه

که یادت نیاد تولد من چند پاییزه

هر کدوم از ما کنار یکی خوشبخته

چیزی که امروز باورش واسه هر دومون سخته

آنالی

یه روزی میاد سالی یه بار هم یادِ هم نیایم

از گذشتمون جز فراموشی هیچ چیزی نخوایم

از تو فکرِ ما خاطراتمون میتونه رد شه

بدون اینکه حتی یه لحظه حالمون بد شه

فکر نکردن به خاطراتمونو بلد میشیم

میبینیم همو از کنارِ هم ساده رد میشیم

انگار نه انگار به من میگفتی بی تو نابودم

انگار نه انگار یه روزگاری عاشقت بودم

میبینیم همو اون هم یه جا که غرقِ احساسی

با هر کی باشیم نباید بگیم همو میشناسیم

برای اینکه حتی به لحظه سمت هم نیایم

میری و میرم بی خدافظی بدون سلام

رمان آنالی به قلم ضحی رحیمی:

همونطور که ادامسمو میجویدم گفتم:

خب چیکار کنم؟؟؟

فاطمه همونجور که منو نگاه میکرد گفت :

دیوونم کردی اه..

خندیدم و گفتم:

تو درباره من چی فکر کردی فاطمه؟؟

چشم غره بهش رفتم و ادامه دادم: تو میگی غرورمو زیر پا بزارم؟

فاطمه : نه آنالی فقط برو پی ویش همین!

کیفمو برداشتمو بلند شدم.. روی میز کمی خم شدم و گفتم:

به شبم بگو برات انجام بده منو سننه! فعلا..

و از کافه خارج شدم دختره پررو.. راست راست تو چشم من نگاه میکنه میگه برو تو پی وی پسرداییم ببینم داره چکار میکنه خوب به من چه؟؟! اه..

استایل اصلیمو گرفتم و در حالی که کمی جدی راه میرفتم موزیکم رو با هدفون گوش می کردم.. صدای خواننده کمی من رو از فکر فاطمه و حرف هاش بیرون آورد.. به ایستگاه تاکسی رسیدم همونجا ایستاده بودم که تاکسی ایستاد ولی نوبت من نبود پس من ایستادم و به رفتن مردمای دیگه خیره شدم.. تاکسی رفت ومن همونجور که اخم کرده بودم با پام روی زمین ضرب گرفتم..

که یه پسر جوون و خوشتیپ اومد ایستاد کنارم مثل همیشه محل ندادم که پسر گفت:

ببخشید خانوم میشه با پاتون به زمین ضربه نزنین؟؟

با پررویی گفتم: نه نمیشه..

آنالی

پسر آروم و با لحن دلنشینی گفت:

ولی من اذیت می‌شم!

در جوابش گفتم: برو اونور تر ایست کن مگه من زورت کردم اینجا ایست کنی؟

پسر نفس عمیقی کشید و گفت: اصلا این نوع حرف زدن در شان یک دختر خانم محترم نیست!

بی ادب.. این چی می‌گه واسه من!!

با حرص گفتم:

فضولی هم در شان شما نیست.. مزاحم نشید لطفا!

پسره با تعجب نگام کرد و گفت:

پیشنهاد می‌کنم حتما به یه روانپزشک مراجعه کنید.

طلبکار نگاهش کردم و گفتم:

مگه شما دکتری؟؟؟

با غرور گفت:

بله پیشنهاد می‌کنم به مطب من سر بزنید.

و تا خواست کارتی در بیاره، تاکسی سر رسید و من سوار شدم و نفس راحتی کشیدم.

از تاکسی پیاده شدم و در حالی که به خونه میرفتم احساس کردم که یک چیزی میلرزه به کیفم نگاه کردم موبایلم بود. شماره رو نگاه کردم نگین بود. حوصله جواب دادن نداشتم واسه همین پیامک دادم:

"بعدا بهت زنگ میزنم."

موبایلم رو تو کیفم قرار دادم و به سمت خونه حرکت کردم. با فشردن زنگ در مادرم در رو باز کرد و من وارد پارکینگ شدم و از پله ها خرامان بالارفتم. احساس خواب آلودگی میکردم به ساعت نگاه کردم، ساعت پنج و سی دقیقه عصر رو نشون میداد. از پله ها گذشتم و جلوی در واحدمون ایستادم و با فشردن زنگ در مامانم در رو باز کرد و من تنها با گفتن سلامی مستقیم راه اتاق رو در پیش گرفتم. روبه روی آینه ایستادم مثل همیشه چشمامو بستم و باز کردم، به تک تک اجزای صورتم دقیق شدم. گاهی حتی خودم رو هم به درستی نمیشناختم. افکار و رفتار من با دیگران بسیار متفاوت بود و من این رو در مواقعی میپسندیدم. سعی کردم شخصیتم رو در ذهنم حلاجی کنم. آنالی، همین دختری جلوی من ایستاده بود و با گستاخی به من زل زده بود، چه کسی بود؟ با کشیدن نفس عمیقی تصمیم به یک حمام کوتاه گرفتم. شاید آب سرد میتونست کمی از التهاب درونم رو التیام ببخشه. پس از حمام، یک شلوارک تقریبا بلند رو که تا ده سانت بالاتر از مچ پام بود، انتخاب کردم. به همراهش تیشرت مشکی رنگی به تن کردم و موهای قهوه ای سوختم رو شونه زدم تا بعدا بتونم اونها رو سشوار بکشم. خدارو شکر موهای من همیشه صاف بود. دلیلش هم این میتونست باشه که من همیشه با سرم مو، اتو و سشوار بهشون میرسیدم چون جنس موهای من زیاد جالب نبود!

رفتم و روی تخت دراز کشیدم و به سقف مشکی رنگ اتاقم زل زدم و نفس عمیق کشیدم. موبایلم رو گرفته و رمزش رو وارد کردم و داده های تلفن همراه رو روشن کردم و دیدم که صد و بیست و هفت تا پی ام دارم وارد موبوگرام شدم، سی و چهار پی ام از مخاطبینم داشتم و بقیه از کانال های مختلف!

اولین نفر بهنام بود، دیگه از دستش خسته شدم و با اینکه ازش خوشم نمیومد راضی به مسدود کردنش نبودم!

چه قدر این پسر پرروئه خوبه خودم باهش بدرفتاری میکنم. اخم پررنگی کردم و مسدودش کردم و وارد گالری شدم و عکسی جالب و بامزه مربوط به اون روزی که با بچه ها به کوه رفته بودیم، پیدا کردم و یک پست جدید گذاشتم. مثل همیشه تمایلی به نوشتن متنی زیر پستم نداشتم. تصمیم گرفتم کمی بخوابم تا خستگی امروز کمی جبران بشه. سرم رو روی بالش قرار دادم و همینجور که به چیزهای مختلف فکر میکردم به آغوش خواب پناه بردم.

با صدای آلامر گوشیم بلند شدم.. آهنگ پینت بالی که گذاشته بودم واقعا برای صبح عالی بود چون با یه صدای وحشتناک بیدارت می کرد. وارد دستشویی شدم و دست و صورتم رو به خوبی با صابون مخصوص شست و شو دادم. پس از دل کندن از دستشویی وارد اتاقم شدم. من مثل بعضیا انقدر با کلاس نبودیم که تو اتاقمون حمام و دستشویی اختصاصی داشته باشیم. طبق عادت همیشگیم جلوی آینه ایستادم و شروع به شانه زدن موهام که دیگه به بالاتر از آرنجم میرسید، کردم. وقتی قشنگ شونشون کردم به این فکر کردم که بهتره به آرایشگاه برم و جلوی موهام رو کوتاه کنم چون از اینکه جلوی موهام بلند باشه ناراضی ام.

برق لبی رو برداشتم و دوبار روی لبهام کشیدم. دختر زیبایی نبودم اما زشت هم نبودم. پوست سفیدی داشتم و بینی که به تازگی عمل شده بود. لب هایی معمولی که هر وقت از خوب بلند میشدم شبیه لب های پروتز کرده میشد و من چقدر از اون لب های شتری نفرت دارم!

مژه هام کمی بلند و ابرو هام هم ساده تمیز شده بود. از اینکه ابرو هام رو نازک نازک کنم خوشم نمیومد. چشم ابرو مشکی بودم اما موهای خرمایی سوخته ای داشتم. مثل همیشه لبخندی روانه تصویر مقابلم در آینه کردم. من از خودم راضی بودم. از تمام چیزی که بودم.

یه مانتوی مشکی از کمد لباس هام انتخاب کردم که تو قسمت کمر تنگ میشد و مدلش هم کمی پفی بود و طبق روال عادی آستیناشو بالا زدم.

شلوار برمودای مشکی رنگی پوشیدم و کتونی هامم که دم در بود، مقنعم رو رو سرم مرتب کردم و قسمت کمی از موهام رو هم بیرون دادم. کوله مشکیم رو برداشتم و از اتاقم خارج شدم. اصولا آدم درونگرایی بودم و تنهایی و ساکتی رو به شلوغی ترجیح می دادم.

مثل همیشه مامان و بابا و خواهرم خواب بودند، البته خواهرم چون مریض بود به استثنا امروز تو خونه استراحت میکرد. دانش آموز درس خونی تو پایه نهم و کلاس خودشون بود. برعکس من خیلی درس نمیخوندم و خیلی زود

درس هام رو تموم کردم و دوران ابتدایی و راهنمایی و دبیرستانم به سرعت گذشت. خوشحال بودم که همچنین خواهری دارم. از پله های خونمون پایین اومدم. ما تو یه آپارتمان زندگی می کردیم و اصلاً مشکلی با همسایه ها نداشتیم. جز یکیشون که یه دختر افاده ای داشت که من همیشه دلم میخواست برم اونقدر بزمنش که خون بالا بیاره. ما یه چری داشتیم که در اکثر مواقع دست پدرم بود. مادرم پرستار بود و پدرم املاک داشت. وضع مالی متوسطی داشتیم و پولدار نبودیم. تو یه جای خیلی معمولی و متوسط رو به بالاتو تهران زندگی میکردیم و به سمت ایستگاه تاکسی راه افتادم و پس از رسیدن به اونجا ایستادم و به ساعت نگاه کردم، امیدوار بودم که دیر نکنم. بعد از ۵ دقیقه معطلی سوار تاکسی شدم و به سمت دانشکده راه افتادم. من گرافیک میخوندم و عاشق رستم بودم، قرار بود بعد از تموم شدن درس هام توی شرکت عموم مشغول به کار بشم.

از تاکسی پیاده شدم و به سمت دانشکده حرکت کردم.. وارد حیاط دانشگاه شدم و به سمت کلاس راه افتادم .. وارد کلاس که شدم چشمم به شمیم خورد که مثل همیشه داشت با نگین حرف میزد و غش غش میخندید.. رفتم پیششون که دوتایی بلند شدن و اومدن و بغلم کردن و ماچ و بوسه .. منم هنگ بودم. با شک بهشون نگاه کردم و گفتم :

چیزی شده؟!

که یهو نگین افتاد بغلم و گفت:

شمیم هم رفت قاطی مرغا.

با تعجب نگاهشون کردم و گفتم:

نه!

نگین: آره

زدم زیر خنده و گفتم:

اون دیوونه کیه که میخواد بیاد اینو بیره؟؟

شمیم زد تو سرمو گفت:

بی ادب تورو هم میبینیم.

چشم غره ای رفتمو گفتم:

عزیزم چند بار بگم که من ازدواج نمیکنم اوکی؟

باشه ای گفت و نشست سر جاش منم روی شندلی بینشون نشستم و گفتم:

حالا طرف کی هست؟؟

نگین: آرمان

_ارمان دیگه کیه از کجا پیداش شده من نمیشناسمش!

نگین: شاهزاده سوار بر اسب دیگه...

نگین: دیشب بود خاستگاری.. این کثافت به ما چیزی نگفت!

_عوضی حالا انگار چه تحفه ای هست!

شمیم ایشی کردو گفت: نه که خودت تحفه ای!!

چشم غره تویی بهش رفتمو گفتم:

خاحالا شیربنیت کو؟؟

شمیم: ناهار مهمون من.. با آرمان و برادرشو دوستش میریم و مجردم هستن!

نگین یکی محکم زد تو سر شمیمو گفت:

بذار من امروز این پسره ارمانو ببینم صبر کن میدونم چیکارت کنم!

شمیم خواست از اون جیغ بنفشاشو بکشه که ورود استاد اجازه هر حرفی رو ازش گرفت ولی برای نگین باچشماش خط و نشون کشید که من خنده ریزی کردم.

با صدای خسته نباشید استاد به شمیم نگاه کردم و گفتم:

من حوصله بقیه کلاس رو ندارم میرم!

نگین هم گفت: دقیقاً من هم میام..

شمیم: ای عوضیا تنها تنها پس ناهار چی نگین زنگ بزن بهمون بیان دنبالمون!

نگین: باش

با نگین از دانشگاه زدیم بیرون و تصمیم گرفتیم که بریم بازار.. من که از بازار رفتن اصلاً خوشم نمیاد..

نگین: اه اه بیا دیگه

_نگین بیخیال دیگه..

نگین: اصن حرفشم نزن.. من باید لباس بخرم حالا هرچی هم شده ای!

آنالی

شونه ای بالا انداختم گفتم :

به من چه من میرم.

خندید و گفت: باشه

و من رفتم و نگین اونجا موند.. یهو دستم کشیده شد که به نگین نگاه کردم و گفتم:

چیه؟؟

نگین نگام کرد و گفت:

اه آنالی خیلی لوسی! جدی جدی داری میری؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

نمیدونم چرا امروز حال ندارم خستم

نگین قیافشو شبیه گربه شرک کرد و خواست چیزی بگه که گوشیم زنگ خورد و اسم شمیم رو گوشیم نما گرفت.

وای کی حوصله اینو داره! پوف.. جواب دادم مثل همیشه!

بله؟

آنالی

شمیم: سلامت کو؟؟

_علیک

شمیم: سلام

_خب؟؟

شمیم: کجایین؟؟

_بیرون!

شمیم: مسخره میکنی؟؟

_بیا با نگین حرف بزن حوصلتو ندارم

صدای جیغشو فاکتور میگیرم..

گوشی رو دادم دست نگین و گفتم:

آنالی

بیا ببین چی می‌گه!

نگین گوشی رو از دستم گرفت و گفت:

ای خدا من به تو چی بگم آنالی!؟

رفت اونور و شروع کرد به صحبت با شمیم.. بعد از گذشت دو سه مین اومدو گفت:

خب بریم

_کجا؟؟؟

دستمو کشیدو گفت:

تو حالا بیا

سری تکون دادم و دنبالش رفتم

۱۰ دقیقه ای بود که ایستاده بودیم سر خیابون.. و مریم نمیداشت تکون بخورم .. یه ماشین کنارمون ترمز کرد که یه

پسر توش بود که گفت:

نگین خانوم و آنالی خانم؟؟؟

نگین سرشو داد و تو ماشین و با راننده یه حرفی زد و بعد چند ثانیه گفت :

خب برو بشین..

گیج نگاهش کردم و گفتم:

هان؟؟؟

هولم داد و گفت: برو بشین.

منو انداخت رو صندلی جلو و درم بست. به راننده که هنوز دقت نکردم به قیافش و به صورتش و سرم پایینه، نگین گفت :

خوب دیگه آقا شایان من با سهیل میام.. این پسره که اسمش شایان بود فک کنم سری تکون داد و ماشینو دوباره روشن کرد. منم همینجور تو شک بودمو سرم پایین بود. نمیدونم لال شده بودم ایا؟؟؟؟

من چرا الان زبونم باز همیشه معمولاً باید الان نگینو لوله میکردم..

با صدای پسر که گویا اسمش شایان بود به صدایش گوش دادم اما سرما بلند نکردم. پسره گفت:

به نظر نمی اومد که خجالتی باشین یا فقط توی خیابون اونجوری هستین؟؟

سرمو آوردم بالا و نگاش کردم آشنا بود ولی نمی شناختم تازه مغزم داشت دستور میداد، من اینجا چیکار میکردم؟؟؟ هان؟؟؟؟ من که الان باید...من الان باید...

سرم داد کشید:

تو چی؟؟؟ مگه من چیکار کردم زدی تو صورتم هان؟؟؟

استرس گرفته بودم و مغزم هنوز در حال تحلیل بود نفسم تند شد... آب دهنمو قورت دادم و دویدم..

صداش از پشت سرم شنیده می شد و هی میگفت :خانوم.. خانوم..

یهو یه نفر گفت:

مزاحمه؟؟

به سمت اون نفر چرخیدم نگاه کردم و گفتم:

عه.. نه!!!

تازه به حالت اول برگشته بودم این مدل من بود که از بچگی با هم بود باید پیش روانشناس می رفتم اما من نمی خواستم یک روانی شناخته بشم دست پسر رو گرفتم و همراهم کشیدم و به حرفاش توجه نکردم...

شدم همون آنالی پررو... به دم ماشین رسیدیم و انداختمش تو ماشینو خودم رفتم رو صندلی کمک راننده نشستم و روبهش گفتم :

شما؟؟؟

آنالی
سوالی نگام کرد.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

تو کی هستی؟؟

دستی توی موهای بلندش فرو برد و گفت:

تو مریضی؟؟

از کلمه مریض متنفر بودم و واقعا اعصابم بهم میریخت! بهش گفتم:

میشه این کلمه رو نگین؟؟؟ بگو تو کی هستی؟؟ من اینجا چیکار میکنم؟؟؟

پسره: یعنی تو هیچی یادت نمیاد؟؟؟

اخمی کردم... من وقتی دچار اون حالت میشدم، همه چیز رو فراموش میکردم.

ابروهامو به نشونه نه بالا بردم.

سری تکون داد وگفت:

باشه... خب اممن، من شایانم..

چشم غره ای رفتم و گفتم:

به من چه که تو شایانی؟؟

پسره: بذار بگم.. یه لحظه وایسا دیگه اه، اممن، شایان امیری... روانپزشکم برادر ارمان امیری همسر شمیم دوست شما.

چشمام درشت شد! بد بخت شدم رفت!

پوفی عصبی کشیدو گفتم:

خب شما همراه من اومدین تا بریم رستورانی که قرار بود شمیمو ارمان بهتون ناهار بدن و قرار بر این بود که شما همراه من بیاین!

پس نگین؟؟؟

شایان: اون همراه سهیل میاد

سهیل کیه؟

سری به معنای فهمیدن تکون دادم و گفتم:

خب نمیخواید برید؟

اشکان باطلبکاری گفت:

فکر نمیکنید یکم دیر شده؟؟

به ساعت نگاهی انداختم نیم ساعت دیر کرده بودیم

اوهمی گفتم و رو به اشکان ادامه دادم:

مشکلی نیست بگین تصادف کردیم

چشم غره ای بهم رفت!!!!

جانم؟؟؟

کم مونده این پسره بهم چشم غره بره من برم بمیرم واقعا!

ماشینو روشن کردو به سمت رستوران روند..

ضبط و روشن کرد و صدای مسیح و ارشی AP تو ماشین پیچید این اهنگو خیلی دوست داشتم پر از آرامش بود:

نمیخواستم از تو جدا شم

تو گلی تووی گلخونه بودی

گلی دیدی که آخرش هم مُرد

تووی دنیام گم شده بودی

گلی تو بگو من نباشم کی؟

کی میذاره تو رو روی چشماش؟

کی میریزه آب پای جونت؟

کی میذاره تو رو جلو آفتاب؟

گلی میترسم که پژمرده شی بمیری و بری

آنالی

گُلی اگه خاری بره باز توو تنت میمیرم منه گُلی

گُلی بیا خاکت میشم ساکت میشم تا از پیشم نری

گُلی دعا میکنم بارون بیاد روی سرت گُلی

گُلی کلی خاطره مونده تووی این خونه به جات

این دل وامونده دیگه هیچ کسو جز تو نمیخواود

گُلی همه ترسم از اینه که تو رو بگیرنت

بشکنه اون دستی که میخوادش تو رو بچیندت

گُلی میترسم که پژمرده شی بمیری و بری

گُلی اگه خاری بره باز توو تنت میمیرم منه گُلی

گُلی بیا خاکت میشم ساکت میشم تا از پیشم نری

گُلی دعا میکنم بارون بیاد روی سرت گُلی

گُلی میترسم که پژمرده شی بمیری و بری

گُلی اگه خاری بره باز توو تنت میمیرم منه گُلی

گُلی بیا خاکت میشم ساکت میشم تا از پیشم نری

گُلی دعا میکنم بارون بیاد روی سرت گُلی

مسیح و ارش AP_ گلی

به در رستوران رسیدیم که گفتم :

مرسی

که بیتربیت جوابمو نداد، از ماشین پیاده شدم و سریع به سمت رستوران حرکت کردم و وارد شدم. یکم با چشم دنبال شمیم و نگین گشتم که پیداشون کردم. رفتم پیششون که دوتا پسر ترگل ورگل هم پیششون بودن. با پسرا سلام و علیک کردم و ضد حالی هم به ارمان شوهر شمیم زدم، ای وای چه یهوویی هم شد شوهرشاللا، خلاصه بگم، ضد حالم چی بود! هیچی بابا دستشو واسه دست دادن به سمتم دراز کرد منم کاملاً قهوه ایش کردم و باهاش

دست ندادم. کلا ادم خیلی نجسب و مزخرف و خشک و بد اخلاق و عصا قورت داده و مغروری بودم. (البته در هم نشینی با جنس مخالف!) گرچه با جنس مؤنث هم اینجوری بودما ولی خب با اونایی که ازشون خوشم نمیومد این تریپو برمیداشتم!

نشستیم که بعد پنج مین این پسر موکجه اومد نشست باهمه صمیمی برخورد کرد... یهو یاد آیدین تو رمان لالایی بیداری افتادم و خندم گرفت آیدین هم موهاشو میریخت تو صورتش ولی اونجا اسمش پسر موقشنگه بود.. البته این پسر خیلی زشت بود از بس زشت بود یهو به خودم لرزیدم که همه نگاهی به من انداختند به دخترا لبخند ژکوندی تحویل دادم و پسرا هم چشم غره خوشگل من نصیبشون شد.

با شنیدین صدای ارمان حواسم بهشون جمع شد:

آرمان: چرا اینقدر دیر کردین؟

شایان نگاه معناداری بهم انداخت و گفت:

یه اتفاقی افتاد ... یه تصادف کوچولو!

آرمان: مشکلی که پیش نیومد؟

شایان: اوف یه بار ازت ماشین گرفتما چقدر خسیسی نگران نباش اتفاقی واسه ماشینت پیش نیومد!

با زدن این حرفش همه زدن زیر خنده که یه اخم کم رنگی کردم و به نظرم اصلا هم خنده دار نبود!

شمیم چشم غره ای به من رفت که معنیشو فهمیدم و تو دلم برایش یه ادای خوب دراوردم و هر چی فحش بود نثارش کردم، بیچاره آرمان!

آنالی

لبمو با زبون تر کردم که شمیم و نگین نگاهی بهم انداختن خب این عادت بدی بود که داشتم و هیچ وقت تلاش برای رفعش نکردم چون همیشه این دیگران بودند که با من راه میومدند و مدارا میکردند نه من!!! به منو نگاهی انداختم و در یک تصمیم آنی گفتم:

کباب برگ و شروع به نام بردن مخلفات کردم!

بعد از رفتن گارسون شمیم با بهت گفتم:

واقعا میخوای برگ بخوری؟؟

خب سوال چندان دور از انتظاری نبود همه میدونستن من از کباب برگ نفرت دارم و حتی بهش نگاه هم نمی اندازم و برای خودم هم جالب بود که همچین خبطی کردم!

بچه ها مشغول صحبت شدن که مبايلم زنگ خورد! شماره ناشناس؟! شونه ای بالا انداختم و جواب دادم:

_ بله؟؟؟

پسر: سلام عزیزم

_ ببخشید شما؟؟

پسر: منم عزیزم.... بهنام

آنالی

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

بهنام؟؟

یهو شمیم نگین نگاه کردن...

_ بخشید بهنام کیه؟؟

اینبار همه نگاهشون سمت من بود حتی اون پسر مو کج مسخره!

بهنام: وای آنالی جان نگو که منو نمیشناسی!!

_ متاسفم ولی من واقعا شما رو نمیشناسم!

بهنام: بهنام... ۳۸ ساله از تهران دیگه..

یهو سیخ نشستم سر جام ای خدا بد بخت شدم من وای بیچاره شدم اخه این چه شانس گندیه که دارم من؟! این

همون بهنام بود که یه مدت باهاش چت میکردم تو تلگرام؟! بعدم بلاکش کردم ای خدا؟!!

لبمو گزیدم و گفتم:

اشتباه گرفتین.

بهنام: نگرفتم!

چرا شما اشتباه گ...

بهنام: مطمئنم تو خود آنالی هستی.

_نخیر آقای محترم من ساره ام و بهنام نمیشناسم!

شمیم نگینو اون سه تا پسره چشماشون درشت شد.

ای خدا ابروم رفت که رفت!

بهنام: یعنی شما آنالی نیستین؟؟

_من کسی به اسم آنالی نمیشناسم اصلا

شایان اخمی کرد... من برم بمیرم یعنی کم مونده این پسره قزمیت برامن اخم کنه!؟

بهنام: خب خیلی مهم نیست ساره خانم شما که اصل منو شنیدین حالا خودتون اصل میدین؟؟

_ بر بابا مرتیکه بیشعور مزاحم اگه یه بار دیگه زنگ بزنی شمارتو میدم به پلیس فتاها.

قطع کردم و رو به بقیه گفتم: خیلی عذر میخوام.

شایان: شما اسم واقعیتون ساره است؟؟

لبخند بسیار مضحکی زدمو گفتم:

خیر جناب اسم اصلی بنده آنالی هستش.

ابروهاشو داد بالا و گفت:

آخه شما به مخاطبتون گفتین ساره هستین!

پسره فضول.

به شما یاد ندادن که وقتی شخصی داره با تلفن حرف میزنه گوشتون پیش صحبتای اون با مخاطبش نباشه؟؟؟

شایان هم متقابلا پوزخندی معنادار تحویلیم دادو گفت:

به شما هم یاد ندادن که این مدل حرف زدن مخصوصا با تن بالا اصلا مناسب یک خانم نیست؟

دندونهامو بهم فشار دادم. پسره پررو فک کرده من کم میارم! نخیر اصلا ببین چجوری دهنتمو صاف میکنم بچه قرتی پسره دختر نما.

_ شما در رشته حقوق خانم ها یا طرز معاشرتتون تحصیل کردین یا پزشکی و سپس تخصص روانپزشکی؟؟؟

چشماشو باریک کردو گفت:

خب اکثر مراجعه کننده های من خانم بودن و هستن اکثرا هم مشکلاتی در آداب معاشرت و بلد نبودن در طرز صحبت کردن دارن.

لبم ناخواسته یه ور کج شد و گفتم:

به من ربطی نداره مراجعه کننده هاتون کیا هستن؟! نمیدونم شما چرا اینقدر دوست دارین پز بدین پزشکی و روانپزشکینو مراجعه کننده دارین و اکثرشون خانم ان خب من چیکارکنم به من چه ربطی داره اصلا چرا شما یه دفعه تو کارای من دخالت میکنین پرسیدین که اسم اصلیت انالیه من هم جواب مثبت دادم و دلیل این ادا و اصول ها رو نمیفهمم و اینها همه یک دلیل داره و اون هم اینکه که شما بسیار آدم عقده ای و خودپسند و فضول و صد البته خودنمایی هستین!

بلند شدم و با برداشتن کیفم رستوران و اون جمع کذایی رو ترک کردم.. کم مونده همین پسره برامن تز بده.. پسره بووووق..

شمیم و نگین همش پشت سرم میومدن و صدام میزدن یهو نگین اومد جلوم ایستادو پرسید :

آنالی چته تو باز؟؟

هلش دادم عقبو گفتم:

خیلی دلت میخواست که با یه پسر تنها باشی؟؟؟ اخه تو چقدر ندیدو بدیدی اینقدر قحطی پسر تو فامیلتون هست؟؟ اره؟؟ واسه همین منو با این پسر مسخره هه تنها گذاشتی رفتی؟؟

نگین: چی میگی دیوونه! اسکل شدی باز؟

اعصابم شدیداً خورد بود و تا حالا هیچ پسر اینقدر شدید با هام هم جوابی نکرده بود! رو به نگین گفتم:

اسکل تویی و اون شمیم دیوونه که باعث شدین یه پسر بهم بگه مریض، دیگه باهام حرف نزنین لطفا.

وسریع دویدم و دستمو برای یه تاکسی بلند کردم و سوارش شدمو از اونجا دور شدم.

در خونه رو باز کردم و وارد شدم.. سکوتی عجیب خونه رو پر کرده بود. رفتم سمت اشپز خونه که دیدم روی یخچال
یه نوت استیک چسبوندن و نوشتن:

"آنا جان من و پدرت و خواهرت رفتسم خونه حالت تو هم بیا گلم منتظرتم!"

استیکو برداشتم و تو دستم مچاله کردم و پوووفی عصبی کشیدم و رفتم تو اتاقم و محکم درشو بستم.
خودمو انداختم رو تخت که گوشیم زنگ خورد:

_بله؟؟؟

...._

_هوی مریضی؟؟؟

...._

_مزاحم

وگوشی رو قطع کردم، من تصمیممو گرفته بودم باید میرفتم پیش یه روانشناس!

نفس عمیقی کشیدم و لبخند کوچکی زدم!

**

برای آخرین بار تو اینه به خودم نگاهی انداختم. رژ صورتی پررنگی زده بودم و خط چشم نازک و تمام لبخند پررنگی رو لبم بود. امروز قراره اولین جلسه من پیش روانشناس باشه. یه بافت مشکی جلو باز پوشیده بودم با شلوار لوله تفنگی زاپدار لی

دم در نشستم و شروع کردم به پوشیدن کتونی های مشکیم که الشن اومدو گفت:

کجا؟؟

_ سلام یادت ندادن؟؟

الشن: خا ببخشید سلام

_ کوری مگه میخوام برم بیرون

الشن: نه بابا؟؟؟ اخه؟؟ هیچی بیخیال برو..

_ اوکی فعلا

الشن: بای

چشم غره ای به این خواهر لوس و نر و صد البته مزخرف خودم رفتم اسم الشن انتخاب من بود الشن قشنگه معنیش میشه شادی قوم، افتخار قوم اسمشو دوست داشتم گرچه قبلش قرار بو اسمش مانلی باشه ولی الشن شد دیگه به اسم آنالی هم میومد!

از پله ها پایین رفتم من اینقدر از کلمه بای بدم میاد!

رسیدم به ایستگاه تاکسی و بعد از پنج مین انتظار سوار تاکسی شدم، حدود نیم ساعت بعد رسیدم به برج (...). که مطب دکتر اونجا بود. پول تاکسی رو پرداخت کردم و وارد برج شدم و سوار اسانسور شدم و رسیدم به مطبو پیاده شدم از اسانسور و وارد مطب شدم.. سه چهار نفری نشسته بودن و من رفتم سمت منشی که دختر جوان و زیبایی بود و گفتم:

سلام خانوم!؟

دختر جوان با لحن خوشایند و صدای دلنشینش گفت:

سلام عزیزم بفرمایید؟

ناخواسته ازش خوشم اومد پس باهاش ملایم تر رفتار کردم. گفتم:

وقت قبلی داشتم آنالی رازقی!

سری تکون دادو با لبخند گفت:

آنالی

صبر کنید چند لحظه.

به برگه های روبه روش نگاه کرد و گفت:

بذارین این خانوم بیان بیرون نفر بعدی شما هستین فقط عزیزم یه سوال شخصی میتونم از شما پرسیم؟؟

لبخندی گرم مهمانش کردم و گفتم:

حتما!

دختر: معنی اسم آنالی چیه؟؟

یه جووری گفت سوال شخصی فک کردم واسه برادرش میخواد بیاد خواستگاریم مسخره!!!

رو بهش گفتم: یعنی دارای محبت مادر یا همیشه گفت مادر دار.

لبخندی زد و گفت:

اسم قشنگی دارین امیدوارم سایه مادر تون همیشه روی سرتون باشه.

تشکری کردم و میخواستم بشینم که یهو در مطب به شدت باز شد و دختری گریه کنان اومد بیرون منم هنگ بودم که منشی با خنده گفت:

آنالی
بفرمایین داخل.

سری تکون دادم و تقه ای به در زدم که اجازه ورود صادر شد. با دیدن فرد روبه روم خشکم زد و دلم یه جوری شد!

مرد جوان رو به روم هم خوشتیپ بود و هم خوش استایل. لبخند عمیقی زد و واقعا دلیلش رو نمیدونستم!

سلام کردم که با لبخند جوابمو داد و گفت:

بفرمایید بشینید.

لبخندمو جمع کردم و تصمیم گرفتم بهش رو ندم و مثل خود واقعیم باشم و فقط یک مراجعه کننده باشم. همینو
بس!

دکتر: خب اسم، شریفتون؟؟

_ آنالی رازقی

دکتر: اسم زیبایی دارین معنیش چی میشه؟؟

_ مادر دار_ دارای محبت مادر

دکتر: خوشبختم! منم هیرادم.

شونه ای بالا انداختم وگفتم:

به من چه؟؟

لبخندی زدو گفت:

بیخیال شما نمیخوااین از خودتون بگین؟

_ ببین من مشکل زیاد دارم اولیش اینه که وقتی دستمو از پشت میکشن من ناخواسته میزنم در گوش طرف اصلا نمیفهمم چرا ولی انجامش، میدم روانی میشم.. بعدم پونزده الی بیست دقیقه دیگه نمیتونم کاری کنم و چیز نمیفهمم.

سری تکون دادو گفت:

همین؟؟

_ یکیش اینه

دکتر: خب این مشکل شما ربطی به روانتون فک نمیکنم داشته باشه و بیشتر جنبه عصبی داره باید به یه روانپزشک خوب مراجعه کنین ولی تا حدالامکان من مشکل شما رو حل میکنم دیگه مشکلی ندارین؟؟

_خب...

دکتر: راستی یکی از مشکلاتم وابسته کردنه! کار تو خوب بلدیا!

_بله؟؟؟

دکتر: شما منو نمیشناسی ولی من شما رو میشناسم عزیزم.

ابروهامو بردم بالا گفتم:

ببخشید شما!؟

دکتر: هیرادم دیگه یادت نمیداد از بس مته من زیاد بوده!! با هم یه مدت چت میکردیم گرچه چت خاصی نبودو بیشتر جنبه فان داشت، ولی یه روز تو گفتی دیگه نمیخواهی منو ببینی یادته؟؟؟

حالا من تو اون وضعیت یهو اهنگ سامان جلیلی اومد تو ذهنم اونجا که میگفت: "دلتنگیهامو یادته؟؟؟"

داشت خندم میگرفت تو شک هم بودم!

ادامه داد: کلی التماس کردم ولی تو رفتی و پیدات نشد گرچه بهم گفתי هدفت فقط وابسته کردنه!

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

من؟؟؟ اممن من همچین کاری نکردم!

دکتر: عزیزم از اینکارا نداشتیما ولی خب مهم نیست من یادم رفت تو هم فراموش کن گرچه یه مدت بخاطرت داشتم سمت افسردگی میرفتم ولی کلا فراموشش کن.

بدنم سرد شده بودو یخ کرده بودم ولی بااین حال نمیتونستم که چیزی نگم گفتم:

اگه کردم خوب کاری کردم لیاقت شما جنسای مذکر همینه!

چشماش گشاد شدو زد زیر خنده وگفت:

برام مهم نیست فقط میخوام کلا درمان شی!

اخمی کردم و گفتم:

آنالی

مگه من مریضم؟؟

لبخندی آرامش بخش زدو گفت:

عزیزم منکه نگفتم مریضی راستی هنوز تو کار شریف وابسته کردن هستی؟

لبخندی زدمو گفتم:

بله خیلی موفق هم هستم!

سری تکون دادو گفت:

یه جلسه دیگه میذارم بیای خوشحال میشم جیم نرنی فک میکنم ترسیدی از من!

لبخندی زدمو گفتم:

اصولا پا پس نمیکشم! حتما میام ولی زمان خیلی زود میگذره.

بلند شدم که هیراد هم به تبعیت از هم بلند شدو گفت:

پس میبینمت

سری تکون دادم و خداحافظی کردم!

با صدای زنگ گوشیم بلند شدم. نگاهی به گوشیم انداختم و عکس شمیم رو، که هنگام دلک بازی بود دیدم و نفس پر صدایی کشیدم و گفتم:

ای سگ تو روح!

هنوز با شمیم و نگین قهر بودم، پسره د* * * ث عوضی هرچی از دهنش در میومد گفت پسر خر، یهو شایانو با هیراد مقایسه کردم، شاید چون یکی روانشناس بود و یکی روانپزشک اخلاق هیراد کجا و اخلاق اشکان کجا؟؟؟
واقعا چرا اینقدر با هم، فرق میکنن؟؟

به خودم که اومدم دیدم مایلیم صداش قطع شده و دوباره شروع به زنگ زدن کرد. حوصله جواب دادن نداشتم. گذاشتمش رو سایلنت و رفتم ۷۴ به آینه نگاه کردم، همیشه همین بود باید میرفتم ۷۴ و خودمو تو آینه نگاه میکردم! بعد از شستن دستو صورتم اومدم بیرونو نشستم رو تخت! امروز جمعه بود و اصولا غروب جمعه حالمو بد میکرد خب من اصولا ادم احساسی نبودم اما از کوچیکی از غروب جمعه بدم میومد و سردرد عجیبی میگرفتم. باید شنبه برای مطب دکتر وقت میگرفتم. یهو در محکم باز شد و قامت شمیم و نگین نمایان شد! واقعا صادقانه بگم اصلا حوصلشونو نداشتم، دو تایی اومدن سمتمو محکم بغلم کردن و منم همونطور بی حس نشسته بودم که ارشین گفت: بخدا با ارمان یه هفتس کلا قهرم خیلی کلافه شده فقطم بخاطر توئه بهش گفتم باید برادرش بیاد ازت عذر خواهی کنه! یهو سیخ نشستم که اونا افتادن پایین، فکرشو بکن که اون پسره چـندش بیاد از من عذر خواهی کنه لبم یه ور کج شد حس خوبی بود.

شمیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

حالا منو بخشیدی؟؟

به قیافه مظلومش نگاهی انداختم میدونستم خیلی رو مخم میره پس نیشمو تا بناگوشم باز کردم و گفتم:
معلومه.

آنالی

به نگین یه چشم غره ای رفتم و گفتم:

پسر ندیده بد بخت!

نگین اخمی کرد و گفت:

چه میدونستم تو اینقدر الاغی!

خیز برداشتم سمتش که داد زد:

ععع... غلط کردم آنا جون...

یهو در باز شد و الشن پدیدار شد با یه خیار تو دستش! من نمیدونم این بشر چرا اینقدر به خیار علاقه داره!

الشن: سلام

نگین: به به سلام الی جون حال شما؟؟ خواهش میکنم بیا تو این خواهر گراز تو بردار ببر

الشن تک خنده ای کرد و گفت: گراز هیكلته خواهر من به این خوش اندامی!

نیشم دوباره باز شد رو به الشن گفتم:

مرسی عزیزم کاری داشتی؟

الشن: نقاشی میخوام.

سری تکون دادو گفتم: اون معلم خل مغزتون نمیگه این نقاشیای حرفه ای رو از کجا میاری؟

الشن: _____ه

_حالا موضوعش چی هست؟

الشن: دریای بیکران چو پروانه شد تمام زندگی ام چو لانه شد.

_چرا چرت و پرت میگی الشن؟ بیخیال بعدا واست میکشم!

الشن: الان بکش

شمیم: یعنی چی؟؟ بده من ببینم!

میخواست بیاد سمتم که یه ندا به نگین دادم تا بگیرتش بعدم زدم رو دکمه برقراری تماس و گذاشتمش رو بلندگو
اما حرفی نزدم.

شایان: الووووو

...

شایان: الو سلام زنداداش!

...

شایان: الووووو، زنداداش ارمان بهم گفت باید از اون دختره چی بود اسمش؟ اناهیید؟؟ اناهییتا؟؟ اهان آنالی چه اسم
مسخره ای!

یهو براق شدم سمتش که جلوی خودمو گرفتم و خودمو نگه داشتم که چیزی نگم!

اونم ادامه داد: باید از اون عذر خواهی کنم؟؟ اما من اینکاروو نمیکنم و خودتم میدونی! الووو اصن گوش میدی؟؟ من از یه دختر گنده دماغ بی تربیت افاده ای لوس نر و از دماغ فیل افتاده دیوانه معذرت خواهی نمیکنم! در ضمن...

نذاشتم حرفشو ادامه بده و حرفشو قطع کردم و گفتم:

گنده دماغ بی تربیت لوس نر افاده ای دیوانه تـویـی.. کثافت تـویـی... حـمـال

و قطع کردم که شمیم و نگین با ترس و نگرانی بهم نگاه کردند که داد زد:

چیه مته بز به من زل زدین؟؟؟ اه..

"هیراد"

_سلام داداش خوبی؟؟

_ سلام، مرسی هیراد احوال شما چه خبر؟ یادی از ما کردی!؟

_ شرمنده داداش سرم خیلی شلوغه! وقت داری باهم حرف بزنییم؟؟ البته قرار بذاریم باید درباره یه مریضی باهات صحبت کنم.

-حتما حتما میتونی بیای خونه من؟؟

_ اوکی یه بیس دقیقه دیگه اونجام من!

_ اوکی فعلا..

-چاکرتم خدافظ..

نفس عمیقی کشیدم و تلفونو قطع کردم واست دارم آنالی خانوم، لبخند عمیقی مهمان لبهام شد و این بازی واقعا سر دراز دارد...

رفتم سر کمد لباسام و یه شلوار جین مشکی با یه تیشرت مشکی گرفتمو پوشیدم، موهامو درست کردم و رفتم یکم عطر زدم بوش خیلی تند بود، سوییچ ماشینمو گرفتم و کیف پولمو برداشتم و گفتم بچرخ تا بچرخیم. سوار اسانسور شدم و بعد از گذشت یک دقیقه به پارکینگ اپارتمان رسیدم و سوار مورانو مشکیم شدم و حرکت کردم به سمت خونش..

روبه روی درواحدش ایستادم و زنگ درو زدم که در بلافاصله باز شد که بغلش کردم و اونم منو تو اغوشش فشرد و گفت چه عجب یادی از ما کردی! وارد واحدش که شدیم منو به نشستن دعوت کرد و گفتم:

امروز باید مطب میبود یا چرا اینجایی پس؟؟

- حال نداشتم برم مطب..

رو مبلش نشستیم که با دوتا لیوان اب پر تغال اومد سمتم و نشست رو مبل مقابلم و گفت:

خب چیشده که هیراد خان یادی از ما کردن!

- نگو دیگه اینطوری!!

-خا دیگه منو نزن حالا بفرما!

بهش نگاه‌ی انداختم و گفتم:

یه چند ماه پیش تو تلگرام با یه دختره آشنا شدم که...

حرفمو قطع کردو گفت: هیراد مگه تو قول ندا...

دستمو به نشونه سکوت بالا اوردم و گفتم:

بذار حرفم تموم شه خواهشا.

پووفی کشید و سری به نشانه مثبت بودن تکون داد.. ادامه دادم:

دختره خیلی ساده باهام حرف میزد نه عزیزمی نه عشقمی نه هیچی اصلا هم قرار نبود که همچین حرفایی بینمون زده بشه! بیشتر درباره علایقمون تیم فوتبال مورد علاقمون.. درباره این چیزا باهم حرف میزدیم، من وابستش شدم... خیلی خوب بود طوری که اگه بهم فحشم میداد و عصبانی هم بود برام مهم نبود.. من اگه یه روز باهاش حرف نمیزدم به معنای واقعی دیوانه میشدم..

وابستش شدم... خیلی خوب و انگار که دوست صمیمیم باهام حرف میزد، منم واقعا عاشقش شده بودم.. بالاخره غرورمو زیر پام گذاشتم و بهش گفتم درباره علاقم.. گفتم و غرورمو زیر پام گذاشتم اما اون... اون منو شکست. گفت کارش همینه وابسته میکنه و بعد ول میکنه حتی با حرفای عادی.. اون گفت وقتی یه پسر برای بودنش التماس میکنه غرق در لذت میشه اون یه مریض روانی بود ببین من حتی شماره کارتم بهش داده بودم ولی اون هیچکاری نکرد هیچ دستبردی بهش نزد، اون خیلی خوب بود، ولی اون مریض بود یه مریض روانی.. اون پسرا رو وابسته میکرد و بعد ولشون میکرد مته دستمال اونا رو مینداخت دور، ولی حالا اون دختر اومده پیش من گرچه خودمم بعدا فهمیدم این همون دخترس، اومده واسه درمان.. البته نه درمان این بیماریش!

بهش نگاه کردم که با بهت گفت:

نه؟

سری تکون دادمو گفتم: متاسفانه بله!

آنالی

قیافه متفکری گرفت و گفت:

تو هنوزم دوستش داری؟؟

نمیدونستم چی بهش بگم! برای اینکه خودمو ضعیف جلوه ندم گفتم:

نه نه اصلا...

- خب چه کاری از دست من بر میاد من باید چیکار کنم؟؟

کمی من و من کردم و گفتم:

باید درمانش کنی!

- خب چه طوری!

- از قانون خودمون استفاده کن عکسشو سرش بیار!

اخمی کردو گفت:

هیراد منظور تو نمیفهمم..

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

تو هم باید وابستش کنی و بعد ولش کنی ، اون باید بفهمه نباید احساسات دیگرانو به بازی بگیره! این بیماری جوویه که تا سر خودش نیاد خودش نمیفهمه و درک نمیکنه که چه کار اشتباهی کرده!

تو فکر فرو رفته و من احتمال نود درصد مطمئن بودم قبول میکنه.. دستشو تو موهای خوش فرمش فرو بردو گفت:

فکر میکنم!

لبخندی زدمو گفتم: مرسی.... عکسشو برات

میفرستم!

_ باشه راستی اسمش چیه؟؟

- آنالی

کمی تیز نگاهم کردو گفت عکسشو برام بفرست حتما!

_ باشه خدافظ

- فعلا

تا دم در منو همراهی کرد و من از خونس خارج شدم.

"آنالی"

امروز دوباره قرار بود که برم پیش این هیراد...

یه مانتوی تنگ و کوتاه مشکی که شکل کراواتی بالاش داشت پوشیدم با یه شلوار تنگ لی برمودا و یه شال مشکی و کتونی های مشکیم هم که بیرون بود، جلوی اینه ایستادم و یه رژ قرمز جیغ گرفتم زدم، جیغ مات... خط چشم پررنگی کشیدم و عطر مورد علاقمو هم زدم و قاب مایلمو با یه کیف دوشی ست کردم و از خونه زدم بیرون و با ماشین بابا اینا به سمت مطب هیراد حرکت کردم و واقعا باورم نمیشد که دوباره داشتم پیش یه روان شناس میرفتم! روانشناسی که گویا قبلا تو تله من گیر کرده بود!

از ماشین پیاده شدم و وارد برج شدم و سوار اسانسور شدم. مطب دکتر طبقه هفتم بود. آسانسور تو طبقه دوم ایستادو درش باز شد و پسری اومد تو، این ... اینکه شایانه!!! یا خدا این اینجا چیکار میکنه؟؟؟؟ سرشو بالا گرفتمو گفت:

تو؟!

چشمامو درشت کردم و گفتم:

تو اینجا چیکار میکنی؟؟

یهو به خودم اومدم.. من، اون، اسانسور.. تنها!! سومین نفرم که شیطونه!

بهش نگاه کردم و گفتم:

جلو نیا

سوالی نگام کرد که به طبقه هفتم رسیدیم و پیاده شدم که دیدم پشت سرم میاد و برگشتم و خواستم چیزی بگم که صاف رفتم تو صورتش..(چیه فکر کردین الان میره توسینش؟؟ و بعدم صحنه عاشقانه؟! نه عزیزم از این خبرا نیستش!)

درجا خودشو کشید عقبو من سرمو انداختم پایینو گفتم:

ببخشید میشه دنبالم نیاین؟

پوزخندی زدو گفت:

واقعا فکر کردی دنبالم تو ام؟؟ زیادی خودتو تحویل گرفتی خانم کوچولو!

و از کنارم رد شد! وای الان فکر میکنه من دیوونه ام!

به درک ابله هر چی دوست داره فکر کنه! ابلهه دیگه!؟

به تعجب نگاهی بهش انداختم که به منشی چیزی گفت و وارد دفتر هیراد شد. شونه ای بالا انداختم و نشستم رو

صندلی و یهو به این فکر کردم که... نه... یعنی هیراد به شایاندمیگه؟؟؟ وای خدا ابروم رفت!

نه بابا... خواستم بلند شم برم که منشی گفت:

خانم رازقی دکتر منتظر شما.

وارد اتاقش که شدم نگاهی به هیراد و شایان انداختم و یه تای ابروم بالا رفت که هیراد گفت:

وای سلام عزیزم چرا ایستادی بشین!

اخم کمرنگی کردم یه جووری بامن سلام میکنه این پسره فکر میکنه ما سرو سری باهم داریم! والا..

با لحن نه چندان خوبی سلام کردم و روی مبل مقابل شایان نشستم! با پروویی به صورت مسخره شایان نگاه کردم و همش یاد اون حرفم بهش میوفتادم چقدر اون صفت برازندش بود! حمال!! خیلی بهش میومد! این فکر باعث شد که لبخندی بزخم که شایان با پوزخند جوابمو بده!

رو به هیراد گفتم:

ببخشید فکر کردم که با من جلسه مشاوره دارین!

هیراد که هنوز فامیلیشو نمیدونستم گفت:

بله درسته ولی لازمه آقای شایان امیری یکی از دوستای من و بهترین روانپزشکان رو معرفی کنم ایشون با ما همکاری میکنن چون بیماری شما نیاز به قرص و دارو داره و من اجازه تجویز دارو رو ندارم!

از جام بلند شدمو گفتم:

ممنونم آقای...

هیراد هم بلند شدو گفت:

رحیمانیان

ادامه دادم:

بله متشکرم آقای رحیمانیان ولی من خودم هم میتونستم روانپزشکم رو انتخاب کنم.

و از اونجا زدم بیرون و درو محکم بستم.. پسر خـر چه فکری واقعا درباره من کرده؟؟؟

همونجور عصبانی از برج خارج شدم که یهو دستم کشیده شد و متقابل دستی که فرود اومد رو صورت طرف مقابل...
وای بازم شایان؟؟؟

با بهت دوباره بهش نگاه کردم و تنم شروع کرد به لرزیدن، شایان لبخند گرمی زد تو چشمات نگاه کردم و میتونم بگم تو چشمات چیزی جز مهربونی نبود، یهو بغلم کرد و من هر چی تلاش میکردم از بغلش بیام بیرون نمیتونستم! یهو منو از بغلش آورد بیرونو محکم خوابوند تو صورتم که به حالت اولم برگشتم اما... اون چه غلطی کرد؟؟؟؟ منو میزنی بچه قرتی؟؟؟؟؟؟؟؟

دستم سمتش کشیده شد و منو دنبال خودش برد و سوار ماشینش کرد و چقدر این صحنه ها آشنا بود!

سوار ماشین شدم و نگاهی بهش انداختم که شایان با شرمندگی بهم نگاهی انداخت و گفت:

منو ببخش باید بهوش میومدی واسه همین زدم تو صورتت خب؟؟

سری در تایید حرفاش تکون دادم، خب مادرمم همیشه همین کارو میکرد. ماشینو روشن کرد که گفتم:

واسه چی ماشینو روشن میکنید؟؟

برگشت رو بهم و گفت:

خب من باید باهات حرف بزنم و یک عذر خواهی بهت بدهکارم ، میخوام ببرمت یه جایی و ازت خواهش میکنم بیای و غرورمو نشکنی!

خواستم بگم نه و غرورشو پایمال کنم که دیدم بچم میخواد ازم عذر خواهی کنه و من منتظر این صحنه بودم واسه همین سری به نشانه مثبت تکون دادم که ماشینو روشن کرد..

وارد کافی شاپ شدیم، منو به سمت میز کنار پنجره برد و خودش رو به روم نشست، روبهش گفتم: ماشینم؟؟

اشکان: داریم میریم می برمت اونجا با ماشین بری! باشه؟؟!!

سری تکون دادم... نمیدونم چرا غمگین شده بودم، سعی کردم خودمو تقویت کنم این اتفاق خیلی مسخره به نظر میرسید که چطور یهو منو اون اینجا بیهیم خب گاهی اتفاقات مسخره زندگی مارو جهت میدن، نفس عمیقی کشیدم و برای اینکه از این بحثای مسخره با درونم دور باشم مایلمو در آوردم و رفتم تو لاین... تا اون حرف بخواد حرف بزنه من مخ چن تا پسر رو زدم، گرم صحبت با یه پسر بودم که ظاهرا خیلی شیرین میزد و اسمشم کاوه بود منم تو لاین اسمم آنالی بود، دوست نداشتم که اسممو عوض کنم اصلا معنی نداشتم، بعد هر از چند گاهی حرفاش رو لبم لبخند می آورد، لبخندی که قشنگ احمق بود طرف مقابلم رو فریاد میزد! یهو اشکان گفت: خب میتونم خواهش کنم از اون گوشی دربیای؟؟؟

این پسر امروز سرش به سنگ خورده بود که اینطور با من حرف میزد یا من دیوانه شده بودم و گوشم اصوات رو قاطی میکرد! چقدر دوستداشتنی و مهربون شده بود نا خاسته لبخندی زدم ولی بعد یه جرقه ای اومد تو ذهنم، من اگه بتونم اشکانو وابسته کنم... اگه روانپزشکم بشه؟؟؟ وای عالی میشه که.. وابستش میکنم و انتقاممو ازش میگیرم، اما اون یه روانپزشکه... میفهمه!!! نه باوووو... گسایه که دومی نداره!! خخخ...

با لحن ملایم و مهربونی گفتم: البته...

و نیشمو تا بناگوشم باز کردم! تجربه ثابت کرده که دخترای شیطون و خنده رو دلبر ترن...

لبخند مضحکی تحویلیم داد که اره من باورم نمیشه تو همون آنالی یه هفته پیشی که بهم گفت حامل!

رو بهش گفتم: گویا میخواستین چیزی، بگین!

تک سرفه ای کرد و گفت: بله.. میخواستم بگم من اممن یعنی که من..

گارسون با دوتا بستنی شکلاتی اومد سمتمون و این باعث شد که حرفش قطع بشه و من ابرو هام بالا رفت و گفتم:

شما سفارش دادین؟؟

سری تکون داد و موهاشو که همیشه رو چشمش ریخته بود به سمت بالا هل داد و گفت: غرق دنیای مجازی بودین

که نفهمیدین! کار بدی کردم؟؟؟

سری به نشونه نه تکون دادمو با لحن شیطونی گفتم: ولی بستنی مورد علاقه من توت فرنگیه!

اشکان: ولی همه دخترا شکلاتی دوست دارن!

یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم: تا حالا با چند تا دختر اومدین کافی شاپ یا براش بستنی گرفتین که این جوری میگین؟؟؟ ظاهرا زیادم بوده که میگین همه دخترا! درسته شاید خیلیا دوست داشته باشن بستنی که میخورن باطعم شکلاتی باشه ولی من از این قاعده مثناسنام! (:

لبخندشو جمع کردو گفت: ولی من در کل گفتم، معمولا دخترا دوست دارن..

با حالت اینکه خر خودتی گفتم: بله بله متوجه شدم

اشکانم گویا از این بحث لذت نمیبرد چون سریع بحث رو عوض کردو به قول معروف رفت سر اصل مطلب!

اشکان: خب من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم آنالی! راستی آنالی یعنی چی؟؟

من: آنالی یعنی مادر دار... دارای محبت مادر

من: اشکان یعنی چی؟؟

اشکان: خب اشکان واسه قوم اشکانیانه که پادشاهشون میشه اشک دیگه!

من: اهان

اشکان: خب داشتیم میگفتم... من نباید اون حرفارو پیش دیگران اونروز تو رستوران میزدم، خب اخه بهم حق بده من ازت دلخور بودم تو یهویی و بی دلیل محکم زدی تو گوشم ، میتونستم چیکار کنم، میخواستم حرصمو اینطوری خالی کنم! خیلی معذرت میخوام واقعا مسائل زندگی خصوصی تو به من ربطی نداره، تو میتونی آنالی باشی، دایانا باشی، رزا باشی، وندا باشی ، هانیه باشی هرکسی میتونی باشی و به من ربطی نداره! فقط میخوام یه خواهشی کنم که منو به عنوان روانپزشکت و دوستت بپذیری!

اصلا باورم نمیشد!!! این اشکان بود؟؟؟؟؟؟؟؟ نهههههه یکی بیاد منو بگیره بابا این یه کلکی تو کارش هستا؟! مشخصه اصن.. خب شاید بخاطر ارشین این کارو کرده باشه!اره بابا ارشین با آرمان قهر بود و آرمان اشکانو زور کرده بیاد اینجا به درررررررررررررررررررررررررررررررررر مهم اینه الان اینجاست :)

روی میز خم شدم و صورت‌مو به صورتش نزدیک کردم و آرام گفتم: حق بدید این تغییر یهویی شما برای من کمی
عجاب انگیز باشه؟! یهویی مهربان شدن و یهویی تغییر کردن همه ی اینها باعث شک کردنه نیست؟

تغیری تو چهرش پیش نیومد و خیلی عادی گفت: من از کار بدم عذر خواهی کردم و فکر نمیکنم مشکلی داشته
باشه!

خب پس کلکی تو کارش نیست چون هیچ قیافش جور خاصی نشد پس یعنی هیچ کاری نمیکنه!

با لحن دوستانه ای گفتم: گرچه اگه کلکی چیزی نقشه ای هم باشه از مادر زاده نشده کسی که منو سر کار بزاره و
بیچونه! خندیدم و ادامه دادم: درخواستتون بی شباهت به درخواست ازدواج نبود و من این درخواستو میپذیریم
البته درخواست ازدواجو نه.. درخواست برای بودن در کنارم به عنوان یک روانپزشک و البته دوست و صد البته پایان
آتش بس! هووووم؟

لبخندی زد و گفت: متشکرم که درخواستمو پذیرفتین گرچه فکر نمیکنم آتیشی بوده باشه که بخواد بس بشه ولی
انگار یه چیزی یادش اومد که گفت در هر صورت حق باشماست!

دستشو به سمتم دراز کردو گفت: پایان قهر و آغاز صلح؟؟

خندیدمو دستامو تو دستش گذاشتم و گفتم:

بله..

آنالی

یهو به بستنیش و بستنیم نگاه کردو گفت :

وای اب شدن!؟

خندیدمو گفتم: مهم نیست ، فقط یه چیزی فردا شب به بهانه صلحمون مهمون من! شام؟؟؟

شایان یه تای ابروش رفت بالا گفت: باعث افتخاره ماد مازل!!!

دوباره نیشمو تا بناگوشم باز کردم و خندیدم که رفتو حساب کرد منم تو دلم گفتم:

حالا حالا ها باهات کاردارم شایان جوووون و لبخند خبیثی تو دلم به این نقشه شیطانی زدم.. به به چه ش—ود؟؟؟

اومد سمتم و سوار سوناتای مشکیش شدیم! این روانپزشکام خوب پول درمیارنا! خب پزشکن دیگه؟؟؟؟!!

"اشکان"

از آنالی خداحافظی کردم و وارد برج شدم و سوار اسانسور شدم چقدر امروز روز احمقانه و چرتی بود این دختره
چرا اینقدر سریع قبول کرد؟؟؟ شونه ای بالا انداختم لابد تحت تاثیر جذابیت من قرار گرفته بود من از خودم تعریف
نکنم کی تعریف کنه؟؟

والالا

آنالی

این اولین باری بود که از دختری معذرت خواهی میکردم و من از اینکار متنفر بودم اقا یکی دیگه زده تو گوش من یه تیکه هم حق ندارم بهش بندازم؟؟ والا چه حرفااااا

نفس عمیقی کشیدم و دم در اتاق هیراد مکث کردم ساعت کاری تموم شده بود ولی میدونستم که هیراد هنوز هم منتظر منه تا بهش بگم که چیشده!

تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم و نگاهی بهش که غرق دود بود انداختم... باحالت زاری گفتم: خوش گذشت؟؟؟

گفتم:

این چه کاریه با خودت کردی پسر؟؟؟ واس چی خودتو اذیت میکنی؟؟ مگه نگفتی دوستش نداری؟؟؟ اخه کدوم دیوانه ای با چن روز حرف زدن عاشق میشه که تو شدی؟ اخه با عقل جور در میاد؟؟

تلخ خندیدو گفتم:

مواظب باش تورو هم گرفتار خودش نکنه! اون موقع میفهمی که چقدری وابسته شدم منه روانشناسو به این روز انداخت ، تو که جای خود داری!

نشستم رو صندلی و گفتم:

چرا به من نگفتی دوستش داری؟؟؟

هیراد: دوستش ندارم... عاشقشم

آنالی

لبمو بازبون تر کردم و گفتم:

می خوامی که دیگه...

سریع گفت:

نه نه باید انجامش بدی! قول بده باشه؟؟

سری تکون دادمو گفتم:

باشه باشه قول میدم.

"آنالی"

در خونه رو باز کردم و رفتم سریع تو اتاقم... درو بستم و زارت زدم زیر خنده... واقعا دلیل خندمو نمیدونستم... چرا خندم میگفت؟؟

لبمو گزیدم و رفتم جلوی اینه و دوباره زدم زیر خنده... اما یهو با یاد اوری یه جمله درونم پر از نفرت شد:
تو مریضی روانی..

صبر کن ببینم اون.. اون زد زیر گوشم؟؟ نکبت پررو.. حامل.. خیلی جدیدا به حامل گیر داده بودما همشم یاد پگاه تو عاشقانه میوفتادم که به درسا گفته بود تو زندگیم دخالت نکن.. حامل وای اون امروز منو بغل کرد؟! عوضی کثافت اخه به چه حقی؟؟ دستمو مشت کردم، صبر کن ببینم برایش برنامه ها دارم یه طوری وابستت کنم که مجنونم بشی اق شایان!!

آنالی

لبخند پر از شیطنتی زدم که در باز شد و الشن مته گاواومد تو... یعنی قشنگ مته گاواااااا.. تاکید میکنم مته گاو اومد تو و گفت:

به به سلام خانوم..

و من چه قدر این گاو رو دوست داشتم.. لبخندی مهمانش کردم و گفتم:

سلام باز که اینطوری اومدی تو..

الشن: مته گاو؟؟؟

خندیدم و گفتم: خوبه که در جریانی!! راستی الشن امشب میخوایم بریم دوتایی بیرون شام.. میدونستی؟؟؟

چشمات از تعجب گشاد شد و گفت:

عزیزم، تازه بهم گفتی، چجوری باید از قبل میدونستم؟؟

لبخندی زدم و گفتم:

اووف شام مهمون من خوبه؟؟

الشن لبخندی زد و گفت:

خندیدم و گفتم:

پس تیپ سفید_ فیروزه ای بزن یا کرم مشکی ، باشه؟؟

سری تکون دادو رفت تا آماده بشه... منم رفتم این لباسارو دربیارم یه دوش بگیرم و یه لباسای دیگه بپوشم!

از حموم اومدم بیرونو یه شلوار تنگ سفید لی شکافی با یه مانتوی جلو باز سفید و زیرشم یه تاپ دوبنده سفید که روش با آبی فیروزه ای نوشته بود **ANLY** و قبلا سفارش داده بودم یکی مال خودم و یکی مال الشن و یه روسری فیروزه ای گرفتم به طرز قشنگی بستمش و انگشتر فیروزه ایم رو که دورش طلای سفید بود به همراه ست گردنبندشو دستبندش رو هم به تیپم اضافه کردم و یه رژ جیغ قرمز مات زدم و یه سایه محو آبی فیروزه ای مات و خط چشم بلند و دنباله داری کشیدم و ریمل حجم دهنده ای هم زدم. من لبم یه جویری بود که حتی اگه برق لب یا رژ کمرنگی میزدم لبم شبیه پروتزی ها میشد ولی درحالت عادی خیلی معمولی بودش! کلا میشه گفت ادم معمولی بودم موهای معمولی و قیافه نه چندان زشت زیبا نبودم و اینرو به خوبی میدونستم..

رفتم اتاق الشن... این دختر همیشه خدا دیر حاضر میشد. رفتم اتاقشو بهش نگاه کردم، دیدم داره موهاشو اتو میکنه، موهای کوتاهی داشت و مدل موهاش پسرونه بود، دوطرف سرشو کامل زده بود و به قول مامانم صفر کرده بود و وسط کلش موداشت که به صورت کج رو صورتش ریخته میشد ولی من موهای بلند رو بیشتر میپسندیدم گرچه موهام چندان بلند نبود.. متوجه حضورم شدو گفت:

ا حاضر شدی؟؟؟ چه زود!!!

_عزیزم تو وقت شناس نیستی.. ادامه بده من برات لباساتو انتخاب میکنم...

رفتم و در کمدشو باز کردم.. این دختر عاشق مانتو بود و از هر رنگی یه مانتو داشت کمه کمش.. ولی ازبس نمیپوشید ادم فک میکرد مانتوهاش جدیده.. یه مانتوی کوتاه سفید جلو باز سفید براش انتخاب کردم با شلووار تنگ سفید که افتضاح پاره بود ولی مهم نیست این اول نوجوونیشه الان اینارو نپوشه کی بیوشه!! والا.. یه شال سفید هم گرفتم و گشتم دنبال پیراهنش که پیدا کردم به سختی البته.. یه کفش سفید هم گرفتم که پایینش یه لژ ابی داشت و خیلی خوب شده بود.. اتوی موهاش تموم شد و اومد شروع کرد به لباس پوشیدن ، کارش که تموم شد گفت من حاضرم، روبهش لبخند زدم و گفتم:

یه چیز مونده ها...

الشن: چی؟

_صبر کن..

آنالی

از کشوی لوازم آرایشش یه رژ مدادی صورتی پررنگ گرفتم با یه خط چشم نازک براش کشیدم و رژم بهش دادم که بزنه... عطرم براش زدمو بهش گفتم گوشیشو بگیره و بریم. منم سوییچ و گوشی رو گرفتم و یه یادداشت برای بابا گذاشتم... مامان امشب شیفت بود.

وارد رستوران شدیم و رفتیم که بشینیم، الشن میزی کنار پنجره رو انتخاب کرد و نشستیم، بعد از چند دقیقه گارسون اومد و گفت:

چی میل دارین؟

الشن منو رو گرفت و بعد از چند دقیقه مکث گفت:

یه پرس کباب برگ به همراه...

گارسون رو کرد به من و گفت:

وشما؟؟

که الشن سریع به جای من جواب داد:

یه پرس کوبیده به همراه همون چیزایی که گفتم.

گارسون سفارشارو نوشت و رفت، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

چند بار گفتم به جای من جواب نده؟؟

الشن خنده ریزی کرد و گفت: به خدا دست خودم نبود یهو اومد..

سری تکون دادمو گفتم:

تو که راست میگی!

رو بهم گفت:

من برم دستمو بشورم.

سری تکون دادمو گفتم:

باشه..

الشن: تو نمیای؟؟

_من بعد تو میرم.

الشن: پس فعلا

و سری تکون دادم که رفت و بعد از دو دقیقه یهو گوشیم زنگ خورد.. پوووووف شمیم بود.

جواب دادم: الو؟؟ سلام شمیم جان.

شمیم: سلام عزیزم کجایی؟

_ بیرون..

شمیم: دقیقا کجا؟

شمیم: کدوم رستوران؟

_ همون رستوران که آب و تاب داره... چرا چرتو پرت میگی؟

شمیم: سمت راستتو نگاه کن

سمت راستمو نگاه کردم که دیدم شمیم و شوهر مونگلش نشستن، لبخند مسخره ای زدم و گفتم: خب چیکار کنم؟

شمیم: بی ذوق ، بیاین سر میزما

لبخند ملیحی زدمو گفتم:

نه عزیزم مرسی اگه خیلی مشتاقی خودتون بیاین.

شمیم زرتی تلفونو قطع کرد و دیدم که خوشحال خوشحال داره با شوهرش میاد سمت میز ما این الشنم معلوم نیست کدوم گورستونی رفته؟! یعنی من اینقدر که از این ارمان بدم میاد از شایان بدم نمیادا!

شمیم اومدو بهم سلام کرد و بغلم کرد. من با ارمان هم خیلی مؤدبانه سلام و علیک کردم و اون ها رو به نشستن دعوت کردم. بالاخره الشن خانم از ۷۴ دل کندن و اومدن که با شمیم سلام و علیک کردن که شمیم گفت: الشن جان این اقای خوشتیپ همسر بنده هستن.

الشن سرششو به اطراف تکون دادو گفت:

کو کدوم؟

یعنی عاشق الشنم که این شمیم شوهرشو ضایع کرد. ای ول چه حالی کردم.

شمیم گفت: عزیزم، این اقا خوشتیپه و ارمان که بقل دستش ایستاده بود اشاره کرد.

الشن نگاهی به ارمان انداخت و گفت:

شما واقعا فکر میکنین ایشون خوشتیپین؟ ولی من که فکر نمیکنم.

ورو کرد به سمت شمیم و گفت:

آنالی

عزیزم تو که اینقدر پسر ندیده نبودی، در هر صورت از دیدار باشما مسرورم. و نشست بقلم که اونا هم نشستن و ارمان گفت:

آنالی خانم، خواهرتون چند سالشون؟

خیلی مسخره گفتم:

اگه بدونین چیزی بهتون اضافه میشه؟

با پوزخندی گفت: خیر اچه میخواستم بدونم ایشون این همه ادب فراوانو با این سن از کجا اموختن که الان فهمیدم از شما.

خواستم چیزی بگم که صدایی از پشت گفت:

اجازه همچین توهینی به آنالی رو بهت نمیدم آرمان. ایشون بسیار خوش برخورد و مؤدب اند.

با بهت به سمت صدا برگشتم. الان فقط همینو کم داشتم... شایان؟

رو کردم اونور و بهش نگاه کردم. تیپ خوبی داشت.. مورد علاقم بود و میتونستم یه کاریش کنم..

شایان سلامی به من کرد که الشن با پا محکم زد به پام. چشم غره ای بهش رفتم که لبخند شیطونی زد.

شایان صندلی روبه روی منو آورد بیرون و روش نشست. لبخندی به من زد که لبخندی بعش زدم، با اینکه ازش بدم میومد اما خب میخواستم بلایی سرش بیارم که خودش بره واسه درمان.

شایان: خب چی سفارش دادین؟؟

_من کباب کوبیده و الشنم کباب برگ و این دوتا رو هم نمیدونم.

شمیم: من به گارسون میگم سفارشامونو بیاره اینجا. من و ارمان هر دو جوجه سفارش دادیم.

شایان: پس منم کباب کوبیده میخورم که شما ها هم تنها نباشید. و همه امشب مهمون من چون فردا شب...

و با نگاه جدی که بهش کردم خفه شد. لبخند مضحکی زدم که ارشین نگران بهم نگاه کرد و گویا منتظر بود که من قهر کنم برم چون شایان جون کوبیده سفارش داده ولی خودمو نگه داشتم و روبه جمع گفتم:

من برم دستامو بشورم .

که شایانم به تبعیت از من بلند شد و گفت:

آنالی

منم میام.

سری تکون دادم و حرکت کردیم و رسیدیم به قسمت بانوان و آقایان که شایان گفت: حال کردی که چجوری ازت دفاع کردم؟

خندیدم و گفتم:

نیازی به این همه تعریف نبود..

خندیدو گفتم: تعریف چیه بابا.. واقعیته عزیزم.

لرزشی توی بدنم احساس کردم و گفتم:

من دیگه برم.

سری تکون دادو گفتم:

باشه.

خواستم برم که گفتم:

راستی...

پشت کردم و بهش نگاهی انداختم که گفت:

این ترکیب رنگ خیلی بهت میاد، خوشگل شدی!

لبخند کجی تحویلش دادم و سریع رفتم تو قسمت بانوان و دستمو گذاشتم تو قلبم، عوضی کثافت... چشم چرون آشغال.. حالا چه وقته گفتن این حرفاست؟؟ و زدم زیر خنده ای خدا من چرا الکی میخندم؟؟؟؟!! سعی کردم خودمو جمع کنم و رفتم جلوی آینه و دستو صورتمو شستم و تو آینه به خودم نگاه کردم، کار همیشگیم..

ناخودآگاه لبخندی به لبم اومد، نقشم بدجوری داشت ساده پیش میرفت.. چی ازین بهتر؟؟ خودشم که راضیه والا!!!

دوباره آرایشمو تجدید کردم و رفتم و منتظر شایان نشدم.

نشستم که الشن لبخند شیطونی زد و گفت:

پس شایان کجاست؟؟ گارسون اومد سفارشارو دادیم.

یه تای ابروم رفت بالا و گفتم:

اسمشونو از کجا میدونی؟

الشن: خب خبرا میرسه مخصوصا تغییر یهویی شخصیت..

ادای مسخره ای برایش درآوردم و گفتم:

هر هر با نمک

شایان بهم چشم غره ای رفتو به ارمان اشاره کرد، تصمیم گرفتم که اخلاقم رو با آرمان عوض کنم، هر چی باشه اون برادرعشق ایندم خواهد بود. بالاخره اشکان تشریف فرما شد که گارسون همراه غذا ها اومد، فک کنم یه یه ساعتی از زمان سفارش ما میگذره. روبه گارسون گفتم:

بخشید فکر نمیکنید یکم دیر نیست؟؟؟

سری در تایید حرفم تکون دادو گفت:

خب سفارشا زیاده!

عصبانی شدم، پررو پررو تو چشای من زل میزنه و هم جوابی میکنه، مستخدم پیزوری!!

چشم غره ای رفتمو گفتم:

خب نیروی جدید استخدام کنید.

گارسون پوزخندی زدو گفت:

چشم چون شما گفتین حتما..

پسره عنتر منو مسخره میکنی؟ از مادر زاییده نشدی کسی آنالی رو مسخره کنه.(بچه ها این تیکه براساس واقعینه برای یکی از دوستای من این اتفاق پیش اومده!)

بلند شدمو گفتم: رئیسست کو؟؟

حالا همه نگاهشون به سمت ما جلب شده بود. گارسون نگاهی به مردمای اطرافش کردو گفت:

بفرمایید ، بفرمایید از غذا و محیط لذت ببرید ایشون مریضن و دچار اختلال اعصاب و روان هستن!

صدای آخ گفتن شایانو شنیدم، مستخدم داشت پررو میشد، همه میدونستن من رو دوتا کلمه خیلی حساسم: مریض و دیوانه و البته کلمه هایی که جزو این مضمون بود هم در این دسته قرار میگرفتو زیر مجموعشون میشد.

محکم خوابوندم تو گوش گارسونو گفتم:

مرتیکه بی فرهنگ بیشعور رئیسست تورو تربیت نکرده؟؟

دستشو از رو صورتش برداشت و گفت: تقصیر من نیست که تربیت نشدی؟! همیشه ور دل پدرو مادرتو تو پر قو بزرگ شدی و هرچی خواستی برات فراهم کردن. تو یه دختر مغرور خود خواهی که فکر میکنی میتونی هرکی رو

آنالی

دوست داری هر جور که دلت بخواد باهاش رفتار کنی و تقصیر خودت هم نیست، تو مریضی خودتم میدونی و اگه نبودی به همچین حرفی واکنش نشون نمیدادی! شرط میبندم الانم تحت یه دکتری چیزی هستی!

خواستم فحش درشتی بارش کنم که یهو شایان با سرعت اومد سمتم و دستشو گذاشت رو دهنمو سریع منو به پشت هدایت کردو رو به الشن گفت:

با ارمان اینا برگرد

و منو از رستوران برد بیرون! یعنی من ابروم رفته بود ولی با اینکار شایان ر*د به شخصیتم!

منو انداخت تو ماشینو درو بست و خودشم نشست و سرشو گذاشت رو فرمونو اروم با لحن ناله ماندی گفت:

آنالی...

نفسم رو دادم بیرونو گفتم:

توقع نداشتی که بشینم اونجا و بهش هیچی نگم؟! اون بهم گفت مریض، گفت روانی، گفت بهم دیووونه!! تو یه روانپزشکی، پس میتونی منو درک کنی! خواهش میکنم شایان! شایان منو درک کن! همه ی این حرفارو با دادو فریاد میزدم که یهو شایان برگشت سمتمو منو چسبوند به پنجره و دوتا دستشو گذاشت دو طرف صورتم، این پسره چه پروئه چه راحت بهم دست میزنه ها!! قلبم به شدت کوبیده میشد! هر کسی هم جای من بود مطمئنم که این حالت بهش دست میداد هرکی بگه نه زر مفت میزنه.

آنالی

تو چشمهام زل زده بودو منم متقابلا بهش نگاه میکردم، تو همون حالت دستاشو گذاشت رو لبم و گفت:

میدونم آنالی، میدونم، درکت میکنم.. خواهش میکنم ازت اروم باش! اروم... key??

سری تکون دادم که لبخندی زدو از من فاصله گرفت و منم تو جام درست نشستم! رو بهم گفت:

اصلا قضیه امشبو به کل فراموش کن! هووووم؟؟؟ بریم بستنی بخوریم!؟

سری تکون دادم که گفت:

خوبه...

ماشینو روشن کردو به سمت یه بستنی فروشی حرکت کردو چن تا اهنگ هم زد که یه دونش خیلی به دلم نشست!

جای خالی من برات عادت شده

یکی اینجا برای تو بی طاقت شده

تورو حس میکنم توی تنهاییام

بی تو از زندگی چی میتونم بخوام

آنالی

یا باید رفتن تورو باور کنم

یا که دنیا مو با تو خاکستر کنم

یا که زندونی تو و این خونه شم

یا تو تنها پیام بی تو دیوونه شم

این خونه بی تو زندونه واسه ی منه دیوونه

بگو اسمشو چی میتونم بذارم

جز تو کی دردمو میفهمه چرا این همه بی رحمه

آخه خاطره هایی که با تو دارم

ببار بارونو دلم داغونو

نمیخوام عشق بدون اونو

ببار بارونو دلم داغونو

نمیخوام عشق بدون اونو

ببار بارونو

مسیر یو که با تو قدم زدم

بعد تو هر دفعه اشتباه اومدم

واسه اینکه هوات بیوفته از سرم

باید چند بار از این خیابون بگذرم

یا باید رفتن تورو باور کنم

آنالی

یا که دنیا مو با تو خاکستر کنم

یا که زندونی تو و این خونه شم

یا تو تنه ایام بی تو دیوونه شم

وقتی که بارون میباره شونه هام تورو کم داره

تو خیابونا تنه ایی پرسه زدم

بس که دلم با تو درگیره نمیدونه کجا میره

به هوای تو تا ته شهر اومدم

ببار بارونو دلم داغونو نمیخوام عشق بدون اونو

ببار بارونو دلم داغونو نمیخوام عشق بدون اونو

ببار بارونو

اهنگ فوق العاده زیبای بارون از سامان جلیلی

بعد از بیست مین رسیدیم اونجا که رو بهم گفت:

چه بستنی میخوری؟؟؟

—توت فرنگی دیگه!

سری تکون دادو از ماشین رفت بیرون...

چند لحظه بعد از رفتنش، دیدم یه چیزی زنگ میخوره، دیدم مایلش داره زنگ میخوره.. گرفتم که دیدم روش نوشته هیراد و عکس خودشو هیراد بود که لبخند میزدن، کنجکاو شدم ببینم چی کارش داره! گوشی رو برداشتم که اون شروع کرد به حرف زدن و ادامه هر حرفی از سوی من رو گرفت..

هیراد:

الو شایان ??? شایان باید ببینمت راجب همون قضیه آنالی.. الوووو.. میشنوی اصلا؟؟ اوکی اینو فقط بدون آنالی باید تقاص تمام دل هایی که شکونده رو پس بده! باهاش پیمان دوستی بستنی؟ شایان سریع تر کار دختره رو تموم کن، میدونستم من روش اثری ندارم اگه قرار بود روزی عاشق من بشه همون مدتی که باهاش حرف میزدم از من خوشش میومد.. یادت باشه شایان؟! اون باید درمان بشه! شایات کاری نداری؟ مهم نیست من بعدا باهات تماس میگیرم! فعلا..

همونجور خیره بودم به گوشی و دهنم باز بود.. ای شایان مارموز.. میخواستی منو دور بزنی؟؟ من خودم همه رو دور میزنم! وای اصلا باورم نمیشه که اون گُل (در زبان مازندرانی به معنی موش).. منو دور زده! وای من برم بمیرم واقعا... اه.. مایلو گذاشتم تو داشبورده با خودم گفتم ببینیم کی میبره من یاتوا! چند لحظه بعد شایان با دوتا بستنی اومد تو ماشین، توت فرنگیشو به من تعارف کرد و با لبخند نادری ازش گرفتم، تو که با من خوبی من چرا نباشم

آنالی

هان؟! شروع کردم به خوردن بستنیم، عادت داشتم بستنی رو گاز میزدم، سنگینی نگاهشو رو خودم حس کردم، لابد فکر نقشه... عوضی!!

یه جوی باورت شه عاشقتم که خودت عاشقم شی! (میدونم جمله سنگینی بود! خخ) رو بهش لبخندی زدمو زدم تو گوشش که بهم نگاهی کردو گفتم:

آروووم زدم.. زدم که بهوش بیای! عیبو ایراداتی تو صورت من میبینی؟ همینجور دهنتمو باز کردی و نگام میکنی؟؟ هیچ وقت این کارو پیش دیگران انجام نده.. پیش هیچکس!

رو بهم گفت: ولی نه تو هیچکسی نه دیگران!

عوضی پررو نگاه چجوری میخواد منو خام خودش کنه!

خندیدمو گفتم: چجوری؟؟ راستی دقت کردی ما همین امروز بعد از ظهر باهم صلح کردیمو الان اینجاییم؟؟ چجوری من شدم هیچکس و توشدی..

توشدی... اممن.. توشدی..

شایان لبخند شیطونی زدو گفت: من شدم؟؟

_توشدی! نمیدونم خب توشدی...

شایان: عشقت؟

چقدر این پسر خنگ بودو کم داشت! اخه کی با یه بار حرف زدن عاشق میشه، نگاهی بهش کردم که خودشو جمع و جور کردو خواست چیزی بگه که زدم زیر خنده و گفتم:

من به عشق اعتقاد ندارم، عاشقم نمیشم!! میدونی عشق یه تلقینه، تلقین، در ضمن کدوم خنگولی رو دیدی که یه روزی عاشق بشه؟؟ تازه یه روزه هم نه چند ساعته!

شونه ای بالا انداختو گفت:

پس چی شدم؟

یهو گفتم: شدی آدم..

ابروهاش بالارفت و گفت:

مگه قبلا چه بودم؟؟

آنالی

یهو رعد و برق زدو بارون شروع کرد به به باریدن.. عاشق رعدو برق بودمو صداس بهم ارامش میدادا! لب گزیدم و روبهش با لبخند ژکوندی گفتم:

قبلا چی بودی؟؟؟ یه چیز دوحرفی!

و سریع از ماشین زدم بیرون تا از دستش در امان بمونم!

اونم پرید پایینو اومد دنبالم. من میدوییدمو اونم میدویید.. صدام میزدو میخندیدم، شب بودو خیابون خلوت بود که حس کردم یهو گوشیم لرزید. ایستادم که اون محکم خورد بهم و با شدت افتادیم رو هم! البته اون افتاد رو من! حالا نگاه کنین چه وضعیت بدی بود انصافا..

۱-شایان روی من بود(صحنه بودا.....)

۲- گوشیم داشت زنگ میخورد که به احتمال نود درصد الشن بود.

۳- از شانس بدمون وسط خیابونم صحنه شده!

۴- بارونم داره میاد

۵- سنگینم هست دارم له می‌شدم

۶- اگه الان مارو باهم ببینن بد بخت میشم ومیبرنمون کلانتری!

۷- لباسام ر*ده شد توش یعنی..

زدم تو کله شایانو گفتم:

خوش میگذره؟؟ بلند شو له شدم! چکه (بچه ها این یه لغت مازندرانیه که البته تیکه کلام منم هست معنیشم تا حدودی به ادم فضول و خزی می‌گن که همه چیزو سریع می‌گه!)

یهو سریع بلند شدو گفتم:

این اخریه چی بود؟؟

دستشو به سمتم دراز کرد که دستاشو گرفتم و بلند شدمو گفتم:

یکی از هم دانشگاهیمون مازندرانی هستش اون بهمون یاد داد!

شایان: اسمش چیه؟؟

_نمیشناسیش!!

اشکان: حالا بگو..

_مبینا

سری تکون دادو گفت:

اوووف، حالا انگار میخواستم بخورمت که اینجوری در رفتی! بیا بریم تو الان سرما میخوریم!

سریع رفتیم تو ماشین که گفت:

بستنی هامونم خیس کردی! اه

خندیدمو گفتم:

بیخیال بابا خدا نمیخواد ما باهم بستنی بخوریم انگار اون از امروز ظهر این از الان!

یهو زدم تو صورتمو گفتم:

ای وای ماشینمممم.

با تعجب گفتم:

خب؟؟؟

من: دم رستورانه بدو بریم.

سری تکون دادو بعد چند دقیقه رسیدیم به رستورانو از ماشین پیاده شدم که گفتم: مرسی..شب خوبی بود مخصوصا از دفاعت واقعا ممنونم.. ببخشید فقط وقت داری فردا پیام مطبت؟

سری تکون دادو گفتم:

آنالی

چرا که نه!! عالییه.. خوشحال میشم ببینمت خانوم.

لبخندی زدم و گفتم: خب پس کارتو بده!

سری تکون دادو یه کارت بهم دادو گفت:

شماره خودمم روش هست تو تلگرام بهم پی ام بده! اینستا داری??

_آره

شایان: ایدیشو بگو

ایدی اینستامو به شایان گفتم و سری تکون دادو گفت:

مرسی مادمازل

خندیدمو خواستم برم که دستمو گرفتمو فشرد و گفت:

مرسی که شدی دوستم خانوم خوشگله!

برگشتمو دستشو فشار دادم و گفتم: اینو بدون که زندگی همیشه اونجوری که ما میخوایم پیش نمیره! اونجوری پیش میره که خودش میخواد و خدا میخواد و خدا خواست تا ما با هم صلح کنیم! شب خوش!

و دستمو رها کردم سریع درو بستمو رفتم تو ماشین خودمون نشستم و ادای عشق زدنی در آوردم، ایشش پسر حال بهم زن.. بعد اداشو در آوردم و گفتم:

مرسی که شدی دوستم خانوم خوشگله!

بعدم زارت زدم زیر خنده و گفتم:

مرتیکه مسخره عوضی هیژ..

نفسمو فوت کردم و ماشینو روشن کردم و رفتم خونه و تو راه یه اهنگو فقط گوش کردم...

همه میگن از اون آدم خولایی

میکشونی منو آهن ربایی

آنالی

واسه برنامه ها ما هر دو پاییم

پیدا میکنم من راهمو با این

ولی نگو به من نقطه سر خط

تازه این ماجرا شروع شه

روزای خوب میان پشت سر هم

ابرا میرن کنار طلوع بشه

نزار برام یه مشت رد

بسه خب نگاه نکن تو به قبل

بریم واسه رول بعد

تو بگو کیه که بدون غم

چرا

رو مخمه دیوونه بازیات

پیش تو فکرم چرا زیاد

رو مخمه دیوونه بازیات

پیش تو فکرم چرا زیاد

حالا هرچی که هست حال میده همینطوری

حالا هرچی که هست حال میده همینطوری

حالا هرچی که هست حال میده همینطوری

حالا هرچی که هست حال میده همینطوری

خط به خط میان این شعرا برام

عجیبه بینمون چرا الان

لااقل بزار تو یه جا مرام

میدونی رو من هست چشا الان

تند و تند میان خب پشت هم آسون

تکست میدن بزی لی جمعه لواسون

ترجیح میدم تورو همیشه من

منه دیوونه ی خله راسون

میپرسن کی سرت میخوره به سنگ

تلف نکن وقتو اینطوری پسر

هرچی میبینی باز میری یادش

بزی لی کی میشی بیخیالش

حالا هرچی که هست حال میده همینطوری

همینطوری آره

حالا هرچی که هست حال میده همینطوری

هرچی که هست

آنالی

حالا هرچی که هست حال میده همینطوری

همینطوری آره

حالا هرچی که هست حال میده همینطوری

شومینه گرم و رو پارکت چوبی

لم دادیم داشتیم با هم رابطه خوبی

همیشه میگفتی عاشق بومی و

ادکلنم بوش روی ژاکتت موند

یادت بود آره هر جایی که بود

الان نیستی ولی خیلی تاریکه مودم

خودم گفتم برو با اینکه زود فهمیدم اشتباست من اون راهی که بودم

هنوزم میگی که حق با تو نی

خوبه مودت فقط شب با تونی

سریع میان پیشت چندتا فوری

خوش بگذره هر جا هستی چون

رو مخمه دیوونه بازیات

پیش تو فکرم چرا زیاد

چرا

رو مخمه دیوونه بازیات

آنالی

پیش تو فکرم چرا زیاد

همینطوری آره

حالا هرچی که هست حال میده همینطوری

همینطوری آره

حالا هرچی که هست حال میده همینطوری

هرچی که هست

حالا هرچی که هست حال میده همینطوری

همینطوری آره

حالا هرچی که هست حال میده همینطوری

بهزاد لیتو و آنیتا_ همینطوری!

سه ماه بعد....

با خنده رو به نگین گفتم:

نه بابا.. چی میگی تو؟!!

آنالی

نگین زد رو شونمو گفت:

رنگ رخسار خبر دهد از یار..

دهن کجی کردم و گفتم:

برو بابا.

نگین: آنالی، شنگولیا؟؟!! چه خبر؟ بگو بامن دردو دل کن..

چشم غره تویی بهش رفتم و گفتم:

تو چرا حالا پا پیچم شدی؟ هان؟ خودت چی چه خبره؟؟

نگین جیغی کشید و گفت:

کلی مقدمه چینی کرده بودم بهت بگم گند زدی به همشون! میخوان بیان خواستگاری!

_ کیا؟

نگین: کیا

_ گاو خدا کیا؟؟

نگین: کیا

_ روانی میگم کی میخواد بیاد خواستگاریت؟

نگین: پوووف کیا دیگه

_ ای وای این دیوونه رو خدایا اشکارا از من بگیرش!

نگین: چی میگی تو؟؟

_ کی میخواد بیاد خواستگاریت؟؟؟

نگین: کیا اعتمادی.

_ چی؟؟؟

نگین: اسمش کیا فامیلش اعتمادی! اوکی؟؟؟

تازه فهمیدم و زدم زیر خنده و گفتم:

خخخ... اینم اسم بود که...

آنالی

دیدم باختم ننگام میکنه که ادامه دادم:

پدرو مادرش براش انتخاب کردن؟؟ خیلی مسخرس و اصلا هم به نگین نمیداد! از شمیم یاد بگیر، شوهرشو چجوری انتخاب کرد؟ ارمان، چقدر به شمیم میداد!

نگین: حالا ببینیم تو کی رو تور میکنی؟؟ بنظر من کسی تو دام تو اخمو نمیوفته!

من: خیلی دلتم بخواد، شا..

نگین: کی؟؟

من: چی کی؟؟

نگین: داشتی به چیز میگفتی!

من: داشتم میگفتم اون موقع باید برام شال بخری!

نگین: برو بابا..

شونه ای با انداختم که گوشیم زنگ خورد و نگاه کردم که دیدم شایانه، جواب دادم که گفت:

شایان: سلام..

_سلام..

شایان: امروز نمیای مطب من؟؟

آنالی

نه_

شایان: دلخوری ازم دوستم؟؟؟؟

اخمی کردم و گفتم:

چرا اخه؟؟ خب اصلا ربطی بهم نداره!

شایان: یعنی اصلا برات مهم نیست؟؟

نه_

شایان صدش کمی لرزید و گفت:

باشه کاری نداری؟؟

نه، خدافظ

و گوشی رو قطع کردم! وا این خله ???

"شایان"

گوشی رو قطع کردم و روی صندلیم ولو شدم، دستم رو گذاشتم رو موهام و ریختم تو صورتم... لیمو تر کردم و چشمامو روهم گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم:

آنالی... آنالی رازقی.. رازقی...

تک خنده مضحکی کردم و سرمو رو میز گذاشتم و با درد گفتم:

عشق جذاب من!

بد بخت شده بودم، چرا اینقدر زود؟ فقط سه ماه گذشته بود؟! این دختر جادو میکنه؟

اگه حسی بهم نداشته باشه چی؟ یهو به هیراد فکر کردم، اگه هیراد... نه من نمیتونم، هیراد عاشق اون دختره! بی فکر زنگ زد به پیتزا فروشی و پیتزا پیرونی سفارش دادم، عاشق پیتزا پیرونیه بخاطر تندیش!

بعد از نیم ساعت، صدای در اومد و منشی وارد شد و پیتزا رو به دستم داد و گفت:

آنالی

بفرمایید این مال شماست!

سری تکون دادم و پولو بهش دادم، پیتزا رو باز کردم و نگاه مغمومم رو بهش دوختم! آنالی عاشق این پیتزا بود، کاش من این پیتزا بودم. موهامو دادم بالا که دوباره ریخت پایین! آنالی میگفت موهایی که میریزم رو صورتمو دوست داره، سرمو به طرفین تکون دادمو گفتم:

آنالی... آنالی..

من هیچ وقت عاشقا رو درک نمی‌کردم با اینکه روانپزشک بودم، چون جای اونا نبودم اما حالا؟!

آنالی تو باهام چیکار کردی؟! بعد زدم زیر خنده من کی بودم؟ شایاندامیری... روانپزشک؟؟

کسی که سعی داشت یه دختر و درمان کنه اما.. خودش بیمار شد! بیمار همون بیماری که میخواست درمانش کنه!

من عاشقش بودم و بهتر بود بهش میگفتم.. نگفتن عشق به یه نفر فقط درد عشق رو بیشتر میکنه! اگه به طرف بگیو جواب منفی بشنوی خیلی بهتره، حداقل میدونی دوست نداره و مال تو نیست! میدونی باید فراموشش کنی چون سهم یکی دیگست و تقدیرش با تو جداست!

پس کی باید بهش بگم؟ بعد از سفر شمالمون؟ خوب بود... اره بهترین فرصته! میبرمش بام تهران.. یعنی میشه؟ یعنی اونم به من حسی داره؟

دختر لجباز و مغرور، اصلا مهم نیست که منو دوست داره یا نه، من بهش میگم..

"آنالی"

باید شروع می‌کردم به بستن چمدونم واسه شمال، رابطم با آرمان نامزد شمیم بهتر شده، کیا نامزد نگین هم خوبه.. دارم کم کم خوب میشم، شایان واقعا روانپزشک خوب و قادریه و واقعا آرومم و باهاش احساس راحتی زیادی میکنم.

آنالی

البته هنوز تو نقشه وابسته کردنش هستم و نمیدونم موفق شدم یا نه! ولی خدا روشکر من بهش حسی ندارم و فقط یه نمه از موهایش خوشم میاد. کلا پسر خوب و سالمیه.

زنگ گوشیم به صدا دراومد که دیدم حلال زادس، آقا شایانه، رفتم جلو آینه و جواب دادم:

_ به به سلام آقا دکتر، حالی.. احوالی؟

شایان: سلام، خوبی آنا؟

_ مرسی از احوال پرسای شما.

شایان: خستم.

_ اشکان چیزی شده؟

شایان: نه.

_ مطمئنی؟

شایان: آره.

_ خب باشه فضولی نمیکنم، حتما غریبم دیگه.

شایان: نه آنالی، اینطوری حرف نزن ناراحت میشم.

-خب پس بگو؟

شایان: بیا همون کافه همیشگی.

_اوکی فعلا.

گوشی رو قطع کردم و رفتم تو آینه نگاهی به خودم انداختم و گفتم:

ای آنالی شیطون بلا.

ورفتم سراغ مانتو هام، دیگه اغلب تیپ های روشن میزدم و تیره رو کمتر استفاده میکردم.

یه شلوار لی یخی با بارونی آبی آسمانی پوشیدمو یه شال خز دار آبی آسمانی هم گذاشتم روسرمو رفتم سراغ میک اپ.. یه رژ مدادی قهوه ای به همراه خط چشم پررنگ و ریمل حجم دهنده، به ابرو هام کمی مداد کشیدم و دسته ای از مو هامو ریختم جلو صورتم. کیف آبی رنگمو هم گرفتم و به آژانس زنگ زدم، بعد ده دقیقه ماشین اومد و من سریع سوار شدم و به سمت کافه حرکت کردیم.

آنالی

وارد کافی شاپ شدم و دنبال شایان گشتم، پیداش کردم و بعد سلام کردن نشستم. سرشو بالا آورد و سلام کرد.

یه پسر اومد تا سفارشامونو بگیره، هوا سرد بود، پس من یک هات چاکلت و شایان یک قهوه تلخ سفارش داد، بعد از

اینکه پسر رفت رو به شایان گفتم:

زود، تند سریع دلیل حالتو بهم بگو!

خندید و با کمی من و من کردن گفت:

من از یه دختری به اسم راحیل خوشم اومده! حالا چیکار کنم؟

یهو پنجر شدم، ای خدا بیچاره شدم! یعنی تمام تلاشای این دوسه ماهم پر؟ آقا ترو خدا فلش بک بزنین من یه

برنامه دیگه ای بچینم. آروم گفتم:

چی؟

اب دهنشو قورت داد و گفت:

عاشق شدم، تا حالا عاشق شدی؟

برای اینکه کم نیارم گفتم:

آره، هنوزم هستم.

شایان: از کی؟

گفتم: یک ماهی میشه!

لبشو بازبون تر کردو گفت:

واقعا، اسمش چیه؟

با کمی تامل گفتم:

گفته به کسی نگم، اخه فعلا با هم دوستیم.

دستشو به سمت دستم دراز کردو گفت:

منو تو هم باهم دوستیم، مگه نه؟

سری تکون دادمو دستشو محکم فشار دادمو گفتم: شاید اون دختر... همون راحیل، راضی نباشه که تو داری با من حرف میزنی!

سری به طرفین تکون داد و گفت:

تو مراجعه کننده من و دوست منی، اون با این قضیه مشکلی نداره.

_مطمئنی؟

شایان: آره

_خب، شاید اون پسر مورد علاقه من مشکل داشته باشه با این قضیه و من دلم نمیخواد، دلش بشکنه.

با حالت مغمومی گفت:

یعنی دیگه نمیخوای منو ببینی؟

باشک گفتم:

منظورت چیه؟

شایان گفت:

یعنی این رابطه اشتباست؟

اخماتو تو هم کشیدم و گفتم:

کدوم رابطه؟

شایان نگاهی به سمتی کرد و گفت:

هیچی، سفارشامونو آوردن.

در حال خوردن هات چاکلتم بودم که شایان گفت:

راستی تیپت خیلی قشنگه، اون پسر ناراحت نمیشه که تو اینقدر خوشتیپی؟

ابروهامو دادم بالا و گفتم:

اتفاقا اون عاشق تیممه! ما به هم خیلی میایم، اون واقعا خیلی خوشتیپه و یه جنتلمن واقعیه!

شایان: حتما به هم میاین.

خندیدمو گفتم:

آره به هم میایم، خیلی دوستش دارم.

شایان: من دیگه میلی به خوردن ندارم، داره بارون میگیره بریم؟

سری تکون دادم و رفت حساب کنه، یه لحظه حس دخترایی که پسرارو تیغ میزنن رو داشتم. وای خدا آنالی رفت یه دو تا کافی حساب کنه دیگه..

دیدم داره میاد که بلند شدم و باهم رفتیم بیرون از کافه که گفتم:

خب دیگه برو خدافظ.

آنالی

شایان: ماشین داری؟

_نه با آژانس میرم.

شایان: بهم برخورد یعنی از یه آژانس کمترم؟

_اچه زحمتت میشه.

شایان: چه زحمتی؟! داری کم کم ناراحتم میکنی آنالی.

سری تکون دادم و تو ماشین نشستم که گفت:

خب شمال کی میریم؟

متعجب گفتم:

شمال؟

شایان: آره.

_واقعا نمیدونی؟

شایان: یادم رفت.

_دوروز دیگه ساعت هشت صبح خودت گفته بودی!

شایان: عه؟ منکه حواس ندارم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

به هر حال آتیش کن بریم.

سری تکون داد و گفت:

ای به چشم.

ماشین و روشن کرد و ضبط هم همراهش روشن شد و صدای خواننده پیچید تو ماشین:

دست منه توی دستاتو سهم منه همه دنیا تو

جون منی می مونم با تو

آنالی

هرشب تو خوابمی رویاتو

بگو به خود من حرفاتو

می دونی نمی گیرن جاتو

فقط باتو عشقم ، می تونم آروم شم

بازم مثل هرشب ، بیا تو آغوشم

رو هرکی به جز تو ، چشامو می بندم

تورو میبینم تو آینده م

وقتی که پیشمی خوشحالم ، عشق اومده با تو دنبالم

چه سال خوبیه امسالم

عشق تو رو تا دلم فهمید زندگی واسه ی من خندید

خوشبختی بارون شد و بارید

فقط باتو عشقم ، می تونم آروم شم

بازم مثل هرشب ، بیا تو آغوشم

رو هرکی به جز تو ، چشامو می بندم

تورو میبینم تو آینده م

فقط باتو عشقم ، می تونم آروم شم

بازم مثل هرشب ، بیا تو آغوشم

رو هرکی به جز تو ، چشامو می بندم

تورو میبینم تو آینده م

بعد از گوش دادن دوسه تا اهنگ رسیدیم به خونه ما که روبهش گفتم:

به راحیل جون سلام برسونیدا.

سری تکون داد و گفت:

بزرگیتونو میرسونم

خداحافظی کردم و سریع رفتم بالا، زنگ درو باز کردم که الشن درو باز کردوگفت:

سلام

سری تکون دادمو گفتم:

سلام، مامانینا کوشن؟

الشن:

رفتن خونه خاله سیمین

سری تکون دادمو گفتم: اهان، من میرم بخوابم.

الشن سری تکون دادو گفت:

باشه. شب بخیر.

_شب بخیر

رفتم تو اتاقم و لباسام رو در آوردم و رفتم رو به روی میز آرایشم و عطری که شایان برام خریده بود رو گرفتم و بازش کردم، خوش سلیقه جذاب راحیل کثافت، شایات کوفت بشه!

ته قلبم واقعا از این موضوع ناراحت بودم و نمیتونستم منکرش بشم، از این ناراحت و دلخور بودم که شایان عاشق کسی به غیر از من شده بود و من عمر و وقت عزیزم رو براش تلف کرده بودم، واقعا دوست داشتم اون دختر مسخره راحیلو ببینم و تا میخورد بزمنش اخه اون عوضی نقشه هامو نقشه بر آب کرد. رفتم رو تختم و دراز کشیدم و مایللم رو گرفتم و رفتم و همونطور که تو اینستا چرخ میزد، با خودم گفتم یه پست بذارم، خیلی وقته که پست نداشتم، یه عکس دختر گذاشتم ک به دیوار تکیه داده بود و زیرش نوشته شده بود: "یه گوشه نشستم، کلابی حس" زیر پستم نوشتم: باید سرکوب کنم حسی رو که داره درون من رشد میکنه.

واقعا نمیدونم چرا این پست رو گذاشتم، شاید دلیلش این بود که میخواستم شایان ببینه! و واقعا فازم رو درک نکردم، مثلا میخواستم چیرو با این پست نشون بدم؟ بی فکر پوزخندی به افکار مسخره و بی درو پیکر مغزم زدمو سریع تا پشیمون نشدم پستش کردم و گوشیم و رو سایلنت گذاشتمو خوابیدم...

"شایان"

با کلید در خونه رو باز کردم و بستم. به زور خودمو انداختم رو مبل و دستامو باز کردم، مبالمو گرفتم و رفتم تو اینستای آنالی چند تا عکس ازش دیدم، یکی از عکساش با من بود، یه بغض بدی تو گلوم پیچید، بعد شمال، حتما بهش میگم، تصمیم باخودشه که منو بخواد یا ردم کنه! نمیخوام این فرصت از دست بدم. یهو دیدم آنالی پست جدید گذاشت، وا این دیگه چه پست بی معنی بود اون که دوست پسر داره! نکنه منظورش منم؟ وای شایان چرا خیل بافی های مسخره میکنی؟ در یخچالو باز کردم یه بطری اب گرفتم و سر کشیدم، موهام ریخته بود تو صورتم، موهامو از روی صورتم کنار زدم و با خودم گفتم اگه ردم کنی میزنم اون موهایی رو که عاشقشون بودی! پوزخندی زدمو زمزمه کردم :

ببین چقدر پسره رو دوست داره که اسمش نگفت بهت! دوتا قرص اعصاب گرفتم خوردمو خوابیدم.

"آنالی"

روبه روی آینه نشستم و به خودم خیره شدم و رژ مدادی گلبهی رنگی رو زدم به لبام، خیلی گذرم به دانشگاه کم شده بود، دیگه غیبت هم حدی داره! یه مانتوی مشکی و شلوار برمودای لی روشن پوشیدم و مقنعه مشکی رنگمو هم سر کردم دستنی از موهامو از مقنعه طبق عادت همیشگیم دادم بیرون، کوله مشکی رنگمو گرفتم گرفتم و لبخند پررنگی زدم، لبخندی به نشونه رضایت، زیبایی، جذابیت و کامل بودن... من خودم رو قبول داشتم هرطوری که بودم، و به خودم افتخار میکنم!

کتونیمو پوشیدمو از پله ها رفتم پایینو در پارکینگ و باز کردم که ماشین شمیم دیدم. رفتم سوار ماشین شدمو سلام کردم که جوابمو دادو گفت:

آخ جووون، فردا قراره بریم شماااااا..

لبخندی زدمو گفتم:

اوف آره چند روز خلاص میشیم از این هوای آلوده.

خندیدو گفتم:

دقیقا اینو خوب اومدی..

شمیم کمی من و من کردو گفتم:

میتونم ازت یه چیزی بپرسم آنالی؟ خیلی وقته که ذهنمو مشغول کرده یکی دوماهی میشه.

ابروهام بالارفت و گفتم:

اوووو چه خبره یکی دوماه؟! بیخیال بابا پیرس زودتر.

شمیم: آره.. میگم تو با... بیخیال اصلا، فراموش کن.

اخمام تو هم رفت و گفتم:

بگو دیگه، این بازیا چیه!؟

آرشین: نه پشیمون شدم..

_میگم بگو.. عه!

سری تکون داد که گفتم:

آ باریکلا، حالا بگو سریع.

چشم غره ای رفت که باعث خندم شد اما با جمله بعدیش خندم به کل ناپدید شد:

بین تو و شایان چیزی هست؟

با ناباوری نگاهش کردم گفتم:

چی؟

شمیم: بخدا منظوری ندارم، ببخشید فضولی کردم، اخه پست اینستات، خوب شدنتون، حمایتاش، زنگای پی در پی..

سری تکون دادم، خندیدمو گفتم:

بیخیال بین ما چیزی نیست، اون فقط دکترم—ه، همین.. روانپزشکمه و من سه ماهه که میرم پیشش.

شایان:

چی؟؟؟؟ وای آنالی، وای... من الان باید بفهمم؟ یعنی اینقدر غریبم من؟

-وا! خب دلیلی نداشت جار بزئم! تو که منو میشناسی!

شایان: هضمش واقعا برام سخته آنالی.

پوف بلندی کشیدمو گفتم:

شمیم، حالا اینقدر کشش نده، فقط یه موضوع ریز و کوچیکی رو نگفتم، همین!

سری تکون داد و گفت:

حالت تاثیری هم داشته؟

_چی؟

شمیم: خله..چی نه کی؟ گاو خدا، شایانو میگم.

متوجه منظورش شدمو گفتم:

اهوم، اره بدک نبوده... یعنی خوب بود.

شمیم: وارد روابط عاطفی نشدین که؟

_ این حرفا چیه شمیم! نه بابا..

شمیم: برو بابا، یعنی مطمئنی که دوستت نداره دیگه؟

_ آره حالا، خب که چی؟

شمیم: میخوام یه دختره رو بهش معرفی کنم..

یهو کم کردم و با بهت برگشتم سمتشو گفتم:

یه... دختر؟

شمیم: دختر خوبیه، اسمش تاراست.

_ میشناسمش؟

شمیم: نه، دوست دوران دبستانمه، خیلی خوشگله آنالی، خیلی...

آهانی گفتم و ادامه دادم:

آنالی

ایشالله سریع تر سر بگیره، عروسیا تو یه روز باشه ها!

خندیدو گفت:

من که از خدامه، این شایانم

از تنهایی در میاد، اصلا شاید دعوتش کردم شمال.

سری تکون دادمو گفتم:

موافقم، سریع آشناسون کن.

خندیدو گفت:

راستی، تو از قافله عقب موندی یه دستی هم برای تو بالا بزنم..

اخم پرنگی کردمو چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

فقط بلدی اخم کنی، مسخره..

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

یه آهنگ بزن دلمون واشه..

ضبط رو روشن کرد که آهنگ دلی علیرضا طلپسچی تو ماشین پخش شد..

این همه دیوونه داری خب یکی شم من یعنی تو قلبت یه لحظه ام جا نمیشم من

من نمیرم واسه تو پس واسه کی مردم منکه با اسمه دلت یه عالمو بردم

من دلی دوست دارم به خدا خیلی دوست دارم بخدا از این علاقه ی قلبی هیچی کم نشدا

من بگم حرفامو جز تو به کی همه ی زندگیم خودتی منی که از تو خاکه تو میرسم به خدا

قصه مهر تو اونجور که بخوای دل بکنی نیست حسه قلبم به تو اینقده که نابود شدنی نیست

بایدم نفس کشید تو آسمونه پر ستارت میشه حاله این دیوونه جون بگیره زیر سایه ات

فرقه تو با همه جاهای تو دنیا واسم اینه اینکه آغوشه تو بی خطرترین جای زمینه

پای تو که در میون باشه من این جونو میذارم من که بالاتر از این زندگی چیزی رو ندارم

من دلی دوست دارم به خدا خیلی دوست دارم بخدا از این علاقه ی قلبی هیچی کم نشدا

من بگم حرفامو جز تو به کی همه ی زندگیم خودتی منی که از تو خاکه تو میرسم به خدا

آهنگ زیبای دلی از علیرضا طلیسچی

باصدای خسته نباشید استاد دفترم رو بستم و رو به شمیم گفتم:

اه، این دختره شبنم کو پس؟

شمیم: نمیاد امروز..

__وا چرا؟

شمیم: وا نداره! با کیا رفتن بیرون، قراره ماهم بریم.

__عه؟ خوش بگذره.

شمیم: وا چیرو خوش بگذره مگه تو نمیای؟

__وا اچه چرا باید بیام؟

شمیم: بیا دیگه.. مسخره شدی؟

چند تا سرفه مصلحتی کردم و گفتم:

بین شمیم، تو و نگین الان متاهلین، خب؟

سر تکون داد و گفت:

خب که چی؟

عصبی گفتم:

وای چقدر آی کیوت پایینه شمیم!

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

خب چه ربطی داره؟ زنگ میزنم به شایانم بیاد، اصلا زنگ میزنم زنشم بیاد، تارا...

چشمام قد دو تا ماهیتابه، دقیقا تاکید میکنم دقیقا قد دو تا ماهیتابه از کاسه زد بیرون، هنوز نه اونا میدونن، نه همو دیدن، نه اسمی از هم شنیدن، خانم سفره عقدو چید، تارا رو هم به عقد شایان در آورد، وا! شونه ای بالا انداختم و گفتم:

من نمیام، تو هر کی رو دوست داری دعوت کن.

دستمو محکم گرفت و گفت:

آنالی... تو چقدر لوسی؟

اخم کم رنگی کردم و گفتم:

من لوس نیستم شمیم! درک کن تو فقط! اوکی؟

سری تکون داد و گفت:

ای خدا، اخه من به تو چی بگم؟

_هیچی نمیخواه بگی شما.. فعلا.

سریع بلند شد و گفت:

میرسونمت.

نه بلندی گفتم و در جوابش داد زدم:

میخوام پیاده روی کنم.

و از کلاس خارج شدم تا کمی قدم بزنم.

"خوب است، گاهی... فقط گاهی.. قدم بزنی و به ناکجاآباد برویم، برویم و برویم و برویم، فکر کنیم.. به زندگی و تمام روزهایی که به بطالت گذرانیدیم.. فقط یادمان نرود اگر جایی را اشتباه رفته ایم، حاصل انتخاب خودمان بوده..
ضحی رحیمی"

قدم میزد و به دنیایی فکر میکردم که هنوز واقعا نمیدونستم که ازش چی میخوام!

دیگه علاقم به رشته گرافیک کم شده بود و حال و حوصله ادامه تحصیل نداشتم، درسی که یه زمانی عاشقش بودم الان برام مهم نبود.

اخمی کردم و با خودم زمزمه کردم:

تارا...

من از این دختر خوشم...

خوشم...

نمی اومد؟!

می اومد؟

قطعا جواب منفی بود.. چرا باید از کسی که داره گند میزنه به زندگی خوشم بیاد؟!

اگه شایان عاشق تارا بشه؟ صبر کن ببینم مگه شایان راحیل رو دوست نداشت؟ خب پس حله دیگه! شایدم اصلا تارا رو ببینه و از تارا خوشش بیاد.

سرمو به طرفین تکون دادمو گفتم:

اصلا مهم نیست... به من چه؟ فوقش.. فوقش.. وای اصلا حال خوبی ندارم!

آنالی

یک صدا تو سرم اگو میشد:

شایان... شایان

یهو احساس کردم یه نفر محکم دستمو از پست کشید، به پشت برگشتم اما اینبار هیچ عکس العملی نبود.. اینبار دستم بالا نیومد تا صورت طرف مقابل زو نوازش کنه!

اون نفر هیراد بود! با تعجب نگاهی بهش انداختم و گفتم:

تو؟؟؟

سری تکون دادو گفتم:

سلام آنالی خانوم، حال شما؟ احوال شما، خوب هستین؟ میبینم که شایان کارشو خوب بلد بوده و دیگه اون حالت رو انجام نمیدین!؟

هیراد به من بدی نگرده بود که بخوام باهاش بد برخورد کنم پس خندیدمو گفتم:

ولی من دست داشتم تو دکترم بودی.

یهو صدایی از پشت سر منو غافلگیر کرد:

یعنی اینقدر ناراحتی که من پزشکتم؟

با تعجب پشت کردم که با قیافه دلخور شایان مواجه شدم و سریع برای جمع و جور کردن حرف مسخرم گفتم:

آنالی

ای وای، هر دوتون خوبین بخدا..

هیراد زد زیر خنده و گفت:

شایان آنالی مزاح کرد.

شایان خندید و گفت:

مهم نیست

لبخندم جمع شد، مثلا میخواست منو با این حرفش بسوزونه! رو به هیراد گفتم:

خداحافظ.

و برای شایان سری تکون دادم که هیراد گفت:

میخوای برسونیمت؟

_نه پیاده راحتتم...

و سریع از اونجا دور شدم تا زیاد بهم اصرار نکنن.

زنگ خونه رو زدم که در باز شد و وارد شدم. از پله ها بالا رفتم و زنگ واحدو زدم. الشن بعد دودقیقه دستپاچه درو باز کرد و گفت:

بیا تو..

خندیدمو گفتم:

چقدر دیر درو باز کردی چرا اینقدر تو هول و ولایی؟ نکنه عاشق شدی!؟

کمی دلواپش گفت:

نه بابا.. بیا تو..

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

مهم نیست فقط یاد بگیر وابسته کسی نشی!

ورفتم تو اتاقم و درو بستم. عجیب حس آهنگ گرفته بودم. رفتم هندفریو گرفتم گذاشتم تو گوشیم و وارد پوشه موزیکام شدم و یه آهنگ غمگین پلی کردم و دراز کشیدمو چشمامو بستم.

هنوز حال و هوای تو رو دارم

آنالی

بعد این همه سال من دیوونه

تو یه کاری با زندگی کردی که

تا ابد تووی فکر من میمونه

قاب عکسای یادگاریمون و

از رو دیوارای خونه برداشتم

تا یادم بره باور این حرفت

که یه روز رو تصمیمت اثر داشتم

من احساس خوبی ندارم به تو

به آینده ی بی تو بودن خوشم

نه چیزی بخواه و نه چیزی بگو

که حرفاتو با این سکوت می‌کشم

بدونِ تو هم زندگی میشه کرد

نیازی به بودن کنارِ تو نیست

کسی که همیشه به یادِ تو بود

دیگه لحظه ای بی قرارِ تو نیست

با اینکه گفتم هر چی که دارمه

پیشِ تو احساسِ غرور میکنه

آهنگ بسیار زیبای حرفای تکراری از آلبوم چه حال خوبیه از سامان جلیلی

آنالی

روبه روی اینه ایستادم و شروع کردم به شونه کردن موهام، الان باید آماده میشدم تا بریم شمال، دیشب سرم درد میکرد ولی باید حتما میرفتم، رژ قهوه ای پررنگی زدم و یه خط چشم بلند و دنباله داری کشیدم. شلوار لوله تفنگی مشکل پوشیدم و یه پالتو مشکی که زنگ گوشیم به صدا در اومد. نگاه کردم که دیدم شایانه، جواب دادم:

_بله؟

:

شایان:سلام، خوبی؟

_مرسی!

شایان:سلامت کو؟

_سلام.

شایان:حال نداریا امروز..

_ نه ندارم، بیخیالش.

آنالی
شایان: کجایی؟

_ خونه..

شایان: چی؟

_ چی و چی؟

شایان: ما الان همه منتظر توییما؟!

نمیدونم چرا، اعصابم از حرفش خورد شد یا لجم گرفت ولی گفتم:

اومم، من نمیام..

شایان: چــــی؟

_ وا چرا داد میزنی؟

شایان: میای آنالی، میای..

آنالی

_ نه نمیتونم یه نفر اجازه نمیده.

شایان: خب کی؟

_ خب، همون کسی که من...

شایان: باشه، فهمیدم فقط من.. من..

- توچی؟

شایان: من..

_ وا بگو دیگه، توچی؟

شایان: هیچی..

_ شایان!

شایان: بیخیالش آنالی..

_ باشه، اصرار نمیکنم، کیا هستن؟

شایان: همه بچه ها هستن با یه دختره دیگه به اسم تارا که خیلی دختر مزخرفیه و چندشه و با برادرش که مشخص شده دوستمه!

خندیدمو گفتم:

اهان، میگممم، میخوای تو نری؟

شایان: چی؟

_ یعنی میخوای که نری؟

شایان: یعنی نرم؟

_ آره، نکنه بخاطر تارا داری میری؟

شایان:

نه نه اخه تارا به من چه ربطی داره!؟

_ اصلا برو ایشالله باهم خوشبخت بشین!

شایان:چی!

_ خدافظ.

و سریع گوشی رو قطع کردم و هنگیده نگاهی به قامت خودم تو آیینه انداختم که یهو مغزم ارور داد و درک کردم! ای وای چرا چرتو پرت گفتم؟! یهو دوباره زنگ گوشیم به صدا در اومد، لب گزیدم و به صفحه نمایش گوشیم که حالا عکس من و شایان روش خودنمایی میکرد نگاه کردم، روم نمیشد جوابشو بدم ولی یاد اون جمله شایان افتادم: "همیشه سعی کن به تلفنت جواب بدی، چون اون طرف مقابل حتما کار مهمی باهات داره و نگرانت میشه."

جواب دادم:

_ بله؟

شایان: آنالی بیا پایین..

_ چی؟

شایان: بیا تو کوچتونم.

_ وا اینجا چیکار میکنی، مگه نرفتی؟

شایان: بقیه رفتن ولی من نرفتم!

یهو قلبم شروع کرد به لرزیدن، چی نرفت!

_ اخه چرا؟

شایان: بیا پایین بهت میگم.

_ باشه، فعلا

گوشیمو قطع کردم مثل جت حاضر شدم، یه مانتوی لی با یه شلوار برمودای لی پوشیدم و شال و کفش و کیف سفیدمو هم پوشیدمو آماده شدم و یه رژ صورتی پررنگ زدم و خط چشم نازک و باریک و ریمل حجم دهنده، نمیدونم چرا اینقدر خوشحال بودم، سریع وسالمو گرفتم و رفتم پایین، شایان رو دیدم که ماشینش تکیه داده بود و داشت با تلفن حرف میزد، یهو ایستادم، شاید داره با راحیل حرف میزنه و شاید هم راحیل دوست نداشته باشه منو شایان باهم.. شاید اشلا راحیلی وجود نداشته باشه و اشکان دروغ گفته باشه! شونه ای بالا انداختم و گفتم اصلا به من چه و خواستم برگردم که شایان صدام کرد بهش نگاه کردم که گفت:

بیا دیگه کجا میری؟

آنالی

صداش غمگین بود، شاید با راحیل دعوا کرده، سعی کردم لبخند بزنم، رفتم پیشش و سلام کردم که جوابمو داد و گفت:

این روزا یه خبر از ما نگیری، میدونم سرت شلوغه! راحیل هست ولی ب نیست توهم یکم از حال و احوال ما جويا شی!

لب گزیدمو گفتم:

کجا میخوایم بریم؟

شایان: بهت میگم، تو الان بشین.

نشستم تو ماشین و ماشینو روشن کرد و حرکت کرد که صدای خواننده تو کل ماشین پیچید، اهنگ قشنگی به نظر میرسید، سعی کردم به متن اهنگ دقت کنم.

تو که نیستی پیشم هرچی می گم به هرکی می گم که با من بمونه میزاره میره از دل من

دیونه میشم توی خیابون تنها می مونه دستای سرد و عاشق من

وقتی تو رو می بینم و پر می کشم توو دستای گرمت مٹ قدیما بچه میشم

میخوام با تو باشم توو دنیا جایی ندارم به جز دل تو اینو می گم

تو می تونی بمونی می تونی بسازی منو اونجوری که همه حسودم بشن آدما این شهر

قول بده بمونی قلبمو بسازش

فقط تو می تونی منو آروم کنی نرو بسه دیگه این قهر

پیش من تو بمون پا به پام تو بیا

بزا هرچی می گن بگن

نمی دونن اونا که من عاشق شدم

می خوام با تو باشم تو دنیا جایی ندارم به جز دل تو ایننو می گم

تو می تونی بمونی می تونی بسازی منو اونجوری که همه حسودم بشن آدما این شهر

قول بده بمونی قلبمو بسازش

فقط تو می تونی منو آروم کنی نرو بسه دیگه این قهر

تو می تونی بمونی می تونی بسازی منو اونجوری که همه حسودم بشن آدما این شهر

قول بده بمونی قلبمو بسازش

فقط تو می تونی منو آرام کنی نرو بسه دیگه این قهر

آهنگ تو که نیستی پیشم از آرش ap و مسیح

بعد از این اهنگ رفتیم رو اهنگ بعدی! واقعا امروز فازشو درک نمیکردم!

بی انصاف چرا منو از زندگیت میرونی

سهمم شد از با تو بودن حسرت و ویرونی

کابوست خواب از این چشمای خیس می گیره

بی تو رویاهام از بی کسی و دلپهره می میره

بی تو همیشه یه لحظه

آنالی
این مردنِ محضه

محاله بتونم

من رو کم کن از این تشویش

با رفتنت آتیش

نزنی به جونم

بی تو با فکر و خیالت

همیشه به یادت

عاشق تو صبر کرد

از من نگیری نگاهتو

من نمیدم جاتو

به هیچ کسی برگرد

اگه میشه برگرد و

نشون بده که یادم بودی

نشدی فراموشم

خیال تو نمیره یادم

عجیبه که دلتنگم

برای اون که هیچ عشقی بهم نداشت

منی که برای اون

تموم زندگیمو دادم

هیچ کس جز من عاشقت نبود و نیست

هیچ کس واسم شبیه خود تو نیست

از من بی تو چیزی نمیمونه

اسمت رومه دوست دارم دیوونه

کسی جز تو حالم رو بدتر نکرد

وقتی چشات عشقمو باور نکرد

وقتی میری حرفمو به کی بگم

میشه فهمید دوستم نداشتی یه کم

بی تو با فکر و خیالت

همیشه به یادت

عاشق تو صبر کرد

از من نگیری نگاهتو

من نمیدم جاتو

به هیچ کسی برگرد

اگه میشه برگرد و

نشون بده که یادم بودی

نشدی فراموشم

خیال تو نمیره یادم

عجیبه که دلتنگم

برای اون که هیچ عشقی بهم نداشت

منی که برای اون

تموم زندگیمو دادم

آهنگ بی انصاف از البوم چه حال خوبیه سامان جلیلی

امروز حالش چرا اینجوری بود؟ کم کم مسیر برام آشنا شد... بام تهران داشت میرفت ولی اونجا چرا؟ اونجا که چیز خاصی نداره! اما همیشه دوست داشتم یه شب بوم نقاشیمو بگیرم و برم کل تهرانو نقاشی کنم. رسیدیم و نمیدونم

آنالی

که چرا قلبم شروع کرد به تن تپیدن، من مطمئنم هر کس دیگه هم به جای من بود همین اتفاق براش میوفتاد و قلبش تند تند میزد، احساس میکردم قراره یه خبر بد بشنوم، لب گزیدم، ماشین توقف کرد و شایان گفت پیاده شم. منم پیاده شدم، انگار پاهام منو یاری نمیکرد!

رو بهم گفت:

میای بشینیم رو زمین؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

چرا که نه!

نشستم رو زمین که گفت:

میدونی آنالی، الان فقط به حرفام گوش کن و حرفامو قطع نکن باشه؟

با این حرفش استرسم بیشتر شد، سرمو تکون دادم که ادامه داد:

من مقدمه چینی زیاد برا حرفام بلد نیستم، فقط تو این چند سال کاریم و دوران تحصیلم فهمیدم که اگه حرفمو زود نزنم، قطعاً پشیمون میشم. آنالی میخواستم بعد قضیه شمال بهت بگم، اما الان میگم... خب من، اممم، من ازت ... من ازت خوشم اومده و میخوام که بیشتر باهم آشنا بشیم، یعنی که من... عاشقت شدم و ...

دیگه نتونست ادامه بده فقط بلند شد و دوید به یه سمت دیگه و ایستاد. مغزم داشت تحلیل میکرد! مگه اون نمیخواست منو وابسته کنه؟! آنالی تو قبلا این کارو میکردی پس میتونی از چشماتش قصدشو بخونی.. اما من فقط تو چشمای اون عشق رو دیدم... عشق؟؟ عشق وجود نداشت.. من به عشق اعتقاد نداشتم اما.. چشمامو بستم، موقعیت خوبی بود نبود؟ مگه دنبال این فرصت گرانبها نبودم؟! من باید کار نیمه تموممو تموم میکردم. همیشه همینجور بودم، اگه تمومش نمیکردم از حرص به درک واصل میشدم. لبخندی زدم، خب این اولین تجربم بود، من تو دنیای واقعی تا حالا کسیو وابسته خودم نکرده بودم! مطمئن بودم شایان داره بهم دروغ میگه و میخواد همون بلا رو سر

من بیاره... برای همین ناراحت بودو عذاب وجدان داشت.. چون یه روانپزشکه.. همه این ماجرا ها تقصیر هیراده.. اما من... من میخواستم برنده این بازی باشم، میخواستم این لحظه رو پیوند بزنم..

رفتم سمتش ایستاده بودو آروم سیگار میکشید.

تقریبا هم قد بودیم، حالا اون یه یکی دوسانت بلند تر بود، سرمو به گوشش نزدیک کردم و گفتم:

یعنی اینقدر عشق من برات زجر اوره که داری سیگار میکشی؟

سیگارشو انداخت رو زمینو رو کرد به پشت و گفت:

عشقت شیرینه ولی دونستن اینکه دلت مال یکی دیگست دردناکه..

و از کنارم گذشت.. داد زدم:

پس راحیل چی؟

شایان برگشت سمتمو پوزخندی تحویلیم دادو گفت:

راحیلی وجود نداشت، فقط تو بودی، اون راحیل توبودی اونروز من میخواستم فقط تورو بسنجم..

و به رفتن ادامه داد که منم دوییدمو دستشو تو دستام گرفتم و گفتم:

حتی اگه بازم بدونی که من عاشقتم منو پس میزنی!؟

ارزش دستاشو به وضوح حس کردم، خشک شده بود بیچاره..

آنالی

روکرد بهم و گفت:

چی؟

لبخند گرمی مهمانش کردم تو دلم به این احمق بازی میخندیدم و این باعث شده بود لبخندم واقعی تر و عمیق تر بشه.. تکرار کردم برایش:

من.. من دوستت دارم! تو خوب بازی کردن با دل ادما رو بلدی آقای شایان امیری.. من عاشق موهاتم، عاشق حرفات، عاشق کارات، چشمت... اخلاقت.. عاشق خودت!

شایان یهو کنترلشو از دست داد اومد سمتمو شونه هامو گرفت تو دستش و گفت:

وای خدای من اینا واقیعه؟!!

پشت کرد سمتم دستاشو باز کرد و دیوانه وار داد زد:

مرسی خدایا... صدامو داری؟؟ مررررسی!

یک لحظه قلبم فشرده شد، اگه واقعا این حرکات واقعی باشه؟! سرمو به طرفین تکون دادم، نه آنالی.. تمومش کن، تو باید تمومش کنی!

تو ماشین نشستیم که گفت:

نظرت چیه که بریم یه بستنی بخوریم و بریم شمال؟

متعجب گفتم:

چی؟ بریم شمال؟؟

شایان: عزیزم از بابت تارا مطمئن باش هیچ حسی بین من و اون نیست!

چشم غره ای رفتم و گفتم:

نه ترو خدا بیا احساسی هم بینتون باشه؟! بی تربیت..

خندیدو گفتم:

بریم بستنی بخوریم فعلا.. هوم؟ نظرت؟؟

سری تکون دادمو گفتم:

با اینکه هوا سرده ولی موافقم به شدت..

ماشینو روشن کردو یه آهنگ شاد گذاشت، انصافا رفت و برگشتمون مقایسه کردنیه! اول غمگین، الان شاد.. لبخند

زدمو تو دلم گفتم: کاش واقعا عاشقم بودی شایان.. کاش منم واقعا دوست داشتم..

خندیدم که گفتم:

آنالی
وا آنالی، مریضی؟؟

ادا براش در اوردم و گفتم:

یه اهنگ شاد بذار، در ضمن خودت مریضی!

اشکان سری تکون داد و گفت:

ای به چشمم..

و باز هم دل و مغز من پشیمان شد، اما غرور این بازی را به دست گرفت و ادامه داد..

شایان اهنگ رو با اهنگ شادی عوض کرد که باعث شد لبخند تلخی روی لبام نقش بگیره...

راحت مرو از بر من

که سخت هست راحت جان

تو مرگ قلبم را ببین

ای جان ای جان با من بمان

ای جان ای جان با من بمان

ای جان ای جان با من بمان

ای جان جان چه شد که رفت

تیرت به سوی من نشان

چه شد که راحت میکشی

به روی من تیروکمان

چشمان تو صیاد من

اخطار حمله میدهد

این صید بی‌رمق دگر

از دام تو نمیرهد

ای جان جان با من بمان

میتروسم از حمله‌ی اشک

از این هجوم بی‌امان

ای جان ای جان با من بمان

حیران شدم به سوی تو

برهنه پا دوان دوان

ای جان ای جان با من بمان

آنالی

ای جان ای جان با من بمان

متن آهنگ راحت مرو سامان جلیلی

خنده کنان از اشک من

بی واهمه رد میشوی

برابر احساس من

چه خوب خوب بد میشوی

چه خوب خوب بد میشوی

شبانه روز بغضت مرا

به کام گریه میکشد

این جان عاشق مرا

شکنجه ی تو میکشد

ای جان ای جان با من بمان

میتروم از حمله ی اشک

از این هجوم بی امان

آنالی

ای جان ای جان با من بمان

حیران شدم به سوی تو

برهنه پا دوان دوان

ای جان ای جان با من بمان

شکنجه ی تو میکشد

ای جان ای جان با من بمان

میتروسم از حمله ی اشک

از این هجوم بی امان

ای جان ای جان با من بمان

حیران شدم به سوی تو

برهنه پا دوان دوان

ای جان ای جان با من بمان

ای جان ای جان با من بمان

* اهنگ زیبای راحت مرو از البوم چه حال خوبیه اثری از سامان جلیلی*

رفتیم بستنی خوردیم، من وانیلی و اون توت فرنگی... شایان یهو رو کرد سمتم و گفت:

به نظرت کی پیام خاستگاری؟

تنم با این جملش لرزید.. با کمی لکنت گفتم:

اممم، یه.. ماه د.. یگه.. خوبه؟ یا.. د.. و.. سه .. م.. اه دیگه!

شایان خندید و گفت:

چقدر هولی؟! به نظرت دیر نیست؟

حس کردم بغض گلوم رو تسخیر کرد... اروم گفتم:

نه، باید همو بشناسیم.. مگه نه؟!

اشکان سری تکون داد و گفت:

اره خب.. خانم امیری.

حالم از این جملش بهم خورد و حس حالت تهوع بهم دست داد ، اصلا حالم خوب نبود، بنظر نمیومد حرفای شایان

الکی باشه.. واقعا بنظر نمیومد نقشه ای داشته باشه.. یعنی من اشتباه کرده بودم، اگه واقعا از من خوشش اومده

باشه.. رو بهش گفتم:

آنالی

منو برسون خونه..

شایان: باشه، حالا چرا؟

_ امروز بریم یا فردا؟

شایان: کجا؟

_ شمال دیگه!

شایان: امروز..

سری تکون دادمو گفتم:

اهان باشه پس خبر بده.

شایان: چرا خبر؟ میری خونتون وسایلتو جمع میکنی میریم.

سری تکون دادم..

دم خونمون منو پیاده کرد و منم رفتم بالا و وسایلمو جمع کردم به الشن هم گفتم به مامان بگه که دارم میرم ، البته قبلا گفته بودم و اون رضایت داده بود ولی خب موقع رفتنمو هم بهش باید میگفتم. همینطور که از پله ها پایین میرفتم با خودم گفتم:

کاش تمام اینا یه کابوس بود.. ای کاش میتونستم به عقب برگردم.. میترسیدم... از چیزی که وجود نداشت میترسیدم. از عشقی که وجود نداشت میترسیدم.. سرم سنگین شد.. واقعا نمیدونستم دارم چه غلطی میکنم. از خونه بیرون زدم و سوار ماشین شایان شدم..

تو راه شمال بودیمو شایان هی این اهنگ جاده های شمال محاله یادم بره، اونهمه شورو حال محاله یادم بره رو میداشت.. واقعا داشتم از دستش روانی میشدم.. رو بهش گفتم:

اه، شایان اهنگو عوض نمیکنی؟ حالت بهم نخورد!؟

سری تکون دادو گفت:

باشه همین الان..

یه چند تا اهنگ اینور و اونور کرد تا رسید به یه اهنگ از حسین تهی.. خندم گرفته بود، شایان تهی هم گوش میده!

عاشق همه سال مستو رسوا بادا دیوانه و شوریده و شیدا بادا

با هوشیاری غصه ی هر چیز خوریم چون مست شدیم هرچه بادا بادا

آنالی

خدایا مرسی عشقمو آفریدی دارم یه حسی تو عشقه آخریمی

خدایا مرسی عشقمو آفریدی دارم یه حسی تو عشقه آخریمی

اوکی اوکی اوکی اوکی دارم یه حسی تو عشقه آخریمی

اوکی شکر که هستی که هستم که مستی که مستم به عهدی که بستم شکر

آره دل من دوست داره تو نگاهت موندگاره همه چیت خوبه آره

خدایا مرسی عشقمو آفریدی دارم یه حسی تو عشقه آخریمی

خدایا مرسی عشقمو آفریدی دارم یه حسی تو عشقه آخریمی

اوکی اوکی اوکی خدایا مرسی خدایا مرسی

تکست آهنگ خدایا مرسی حسین تهی

تو یه اتفاقی تو یه عشقه پاکی دنیا دنیای منی فقط ماله منی

تو یه اتفاقی تو یه عشقه پاکی دنیا دنیای منی فقط ماله منی

بیا بیا دلم تنگه بیا بیا دلت تنگه بیا بیا که با تو من هر کلمه ام یه آهنگه

بیا بیا دلم تنگه بیا بیا دلت تنگه بیا بیا که با تو من آسمونم پر از رنگه

خدایا مرسی عشقمو آفریدی دارم یه حسی تو عشقه آخریمی

خدایا مرسی عشقمو آفریدی دارم یه حسی تو عشقه آخریمی

اوکی اوکی اوکی اوکی خدایا مرسی خدایا مرسی

نفسه باد صبا مشک فشان خواهد شد خدایا مرسی عشقمو آفریدی

عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد دارم یه حسی تو عشقه آخریمی

خدایا مرسی عشقمو آفریدی دارم یه حسی تو عشقه آخریمی

خدایا مرسی عشقمو آفریدی دارم یه حسی تو عشقه آخریمی

اوکی اوکی اوکی اوکی اوکی اوکی اوکی اوکی اوکی اوکی اوکی

اهنگ خدایا مرسی از تهی

شایانهمینطوری با اهنگ بعدی لب میزد و تکرار میکرد که گفتم:

بهتر نیست بهشون زنگ بزنی که..

آنالی

شایان:

میدونن..

با تعجب گفتم:

چیرو؟

اشکان:

قضیه مارو دیگه! گفتم بهشون، گفتم یا با اون برمیگردم یا برنمیگردم.. راستی اون پسر مورد علاقت چیشد، دوست بودی باهاش!؟

_ اون پسره مثل راحیل ساختگی بود بابا..

شایان:

واقعا؟

سری تکون دادمو گفتم:

اهوم..

آنالی
خندیدو گفت:

خوشحالم.

_ از چی؟

شایان: از عشقی که بینمون بوجود اومد..

لبخندی زدم، کاش اینجا نبودم.. ما سهم هم نبودیم، هیچوقت سهم هم نبودیم.. همه اینها بازی بود، بازی تلخ و گاهی پر از حس دوست داشتن و دوست داشته شدن..

تو چشای تو

یه جادوی خاصی هست

تو نگاه تو

انگار یه احساسی هست

غم دنیا رو

فراموش می کنم وقتی

به تو نگاه می کنم

آنالی

تو همه ی عمر

مثل تو رو ندیدم

یه جورایی خاطرت

عزیزه عزیزم

از دیدن تو

سیر همیشه چشم من

به تو نگاه می کنم

تو چشای تو

یه جادوی خاصی هست

تو نگاه تو

انگار یه احساسی هست

غم دنیا رو

فراموش می کنم وقتی

به تو نگاه می کنم

تو همه ی عمر

مثل تو رو ندیدم

یه جورایی خاطرت

آنالی

عزیزه عزیزم

از دیدن تو

سیر همیشه چشم من

به تو نگاه می کنم

وقتی که نزدیکم به تو انگار

دل من لرزه هر دفعه صد بار

واسه ی حسی که به تو دارم

به تو نگاه می کنم

عزیزِ جونم نامهربونم

گوشه ی چشمی به این دلِ خونم

واسه ی حسی که به تو دارم

به تو نگاه می کنم

آروم جونم

بدون تو دیگه نمی تونم

به خدا خسته ست این دلِ خونم

بدون تو دیگه نمی تونم

آنالی
نمی تونم

آروم جونم

بدون تو دیگه نمی تونم

به خدا خسته ست این دل خونم

بدون تو دیگه نمی تونم

نمی تونم

به هوای تو

تازه میشه حال من

وقتی که هستی

خوب میشه احوال من

تو رو دوست دارم

تا ابد کنارم باش

به تو نگاه می کنم

تو همه ی عمر

مثل تو رو ندیدم

یه جورایی خاطرت

آنالی

عزیزه عزیزم

از دیدن تو

سیر همیشه چشم من

به تو نگاه می کنم

آروم جونم

بدون تو دیگه نمی تونم

به خدا خسته ست این دل خونم

بدون تو دیگه نمی تونم

نمی تونم

آروم جونم

بدون تو دیگه نمی تونم

به خدا خسته ست این دل خونم

بدون تو دیگه نمی تونم

نمی تونم

اهنگ زیبای جادوی خاص از سینا شعبانخانی

وارد ویلا شدیم.. یه سکوت عجیبی خونه رو توخودش غرق کرده بود.. ماشیناشون دم در بود اما کسی داخل خونه نبود.. تقریبا ساعت هشت شب بود، رو به شایان گفتم:

یعنی کجان؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

نمیدونم.

سری تکون دادمو رفتیم بالا که دیدم از یه اتاقی صداهای ترسناک میاد، شایان رو کرد بهمو گفت:

ای خدا بد بخت شدیم..

_ چرا؟

شایان: لولو..

_ لولو؟

سری تکون دادو گفت:

اره دیگه.. لولو اومده اونا رو خورده..

اروم خندیدم، رفتم جلو تر و خیلی نامحسوس داخل اتاقو دید زدم، دیدم دارن فیلم میبینن، فیلم ماما... ترسناک نبود که؟! اینا چرا اینجوری چسبیدن بهم؟! روبه شایان گفتم:

پایه ای بترسونیمشون؟

شایان: پایه ام..

باهم تا سه شمردیم و یهو جیغ زدیم که اونا یک متر پریدن هوا و با ترس بهمون نگاه کردن و جیغ زدن. منو شایانم داشتیم غش غش به این خل بازباشون میخندیدیم، یهو نگین بلند شد و گفت:

مریض کثافت عوضی.. روانی..

و از در رفت بیرون، درسته که همه بعدش زدن زیر خنده ولی واقعا حس بدی بهم دست داد.. تا حالا کسی تو جمع همچین چیزی بهم نگفته بود.. این اولین بار بود، اونم کی؟ نگین!! ازش بعید بود، روبه شمیم گفتم:

منظوری نداشتیم، حالا بیا منو ببر یه جا بخوابیم..

یهو شمیم مثل برق گرفته ها بلند شد و اومد بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

اخه دختر خر دیوانه تو که شایانو میخواستی چرا اون موقع نگفتی که من تارای بد بختو اینقدر امیدوار نکنم!

و دستمو گرفت و همینجور که داشت منو میکشید ببره دستای شایان مانع شد، شایان سرشو آورد دم گوشمو گفت:

دوستت دارم آنای من..

به جای اینکه من سرخ بشم، شمیم سرخ شد، البته با این جمله هیچ حس خاصی بهم دست نداد که بخوام عکس
العملی از خودم نشون بدم.

با شمیم رفتیم به یه اتاقی که سریع درو بست و منو انداخت رو تخت و گفت:

تعریف کن، مردم از فضولی! همش نگران شما بودم، زنگم نمیتونستم بزنم که..

روبهش با خنده گفتم:

کاملا مشخصه که نگران بودی..

زد به شونمو گفت:

عوضی... بنال دیگه؟

زبونمو براش دراوردمو گفتم:

فردا... فردا میگم..

شمیم عصبانی شدو گفت:

بخدا... حیف تارا.. میخواستم اونو واسه شایان بگیرم تا که تو نکبت مثل چمی جفت پا پریدی وسط زندگی

شایان، البته باید بگیرم وسط دل شایان..

آنالی

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

میخواستی زودتر اقدام کنی جیگر، فعلا که دیگه تاراجون باید با شایان خان خدافظی کنه! راستی کوش من ندیدم؟

شمیم نچی کرد و گفت:

عزیز تو تاریکی فک کنم تو فقط تونستی چهره نگینو تشخیص بدی!

خب بابایی گفتم و ادامه دادم:

فردا رو که نگرفتن اگه عمری بود تا فردا تاا جونم میبینیم..

شمیم زد زیر خنده و گفت:

نگو اینجوری دلم برات ریش شد!

رو به شمیم گفتم:

میری کپه مرگمو بذارم، خستم..

ایشی کردو گفت:

نکبت..

و از اتاق خارج شدو درو محکم بهم کوبید..

آنالی

خوابم نمیومد.. تصمیم گرفتم کمی سر به سر پسرا بذارم. رفتم تو تلگرام.. شروع کردم به چت با یه پسره، باحال بنظر میرسید، اسمش متین بود.. فوق لیسانس عمران دانشگاه شریف.. البته ممکن هم بود چرت بگه و سنش ده سال باشه.. یهو دیدم شایان بهم پی ام داد:

چرا الان آنلاینی آنالی الان باید خواب باشی!

چشم غره ای به گوشیم رفتمو زیر لب زمزمه کردم:

فضول مردم کی بودی تو اخه؟

شونه ای بالا انداختم و براش نوشتم:

دارم تو کانالا میچرخم..

بهم پی ام داد:

آهان فقط خوابت چی؟

نفسی پر حرص کشیدم و نوشتم:

خوابم نبرد از بس که شمیم حرف حرف زد.

برام فرستاد:

باشه پس فردا میبینمت فقط..

ابروهام بالا رفت و تایپ کردم:

چی؟

برام اومد:

هیچی بیخیال شبت خوش..

اخمی کردم و تایپ کردم:

بگو دیگه فقط چی؟

بعد یک دقیقه دیرکرد برام اومد:

فقط امیدوارم دلیل اومدن تو تلگرامت تو این موقع شب، کانالا و بیخوابی بوده باشن نه چیز دیگه..

ابروهام بالا رفتم و تودلم گفتم:

باهوش کی بودی تو؟

براش فرستادم:

باورم نمیشه شایان.. اینقدر بهم بی اعتمادی که فک میکنی دارم با یه پسر چت میکنم؟ این یعنی خیانت شایان،

خیانت.. میفهمی؟ منو تو تازه بهم ابراز علاقه کردیم بعد تو.. حداقل بزار یه روز بگذره بعد بهانه گیری کن!

شایان بعد پنج دقیقه برام فرستاد:

دم اتاقتم بیا بریم بیرون کارت دارم، اوکی؟

براش send کردم:

اوکی.

و قبل اینکه گوشیمو خاموش کنم رفتم پیامای اون پسر رو خوندم:

_ هوی کجایی؟

_ ساره..

_ ساره کوشی پس؟

_ مسخره اسکل کردی؟

_ عنتر

خندیدم و بعد دیدم که بلاک شدم ، که شدت خندم بیشتر شد. شونه ای برای خودم بالا انداختم و پاورچین پاورچین از خونه زدم بیرون.. خداروشکر در ورودی به اشپزخونه دید نداشت و بچه ها تو اشپزخونه بودند. رفتم بیرون که دیدم شایان دستاش تو جیبشه و داره با کفشاش به زمین ضربه میزنه و سرشم پایینه و موهاشم نصف زاویه رو گرفته باعث شده یه صحنه به اصطلاح رویایی و فانتزی رو رقم بزنه! آروم گفتم:

شایان؟

ایستاد، یهو دلم ریخت، نمیدونم چرا ولی صدای تکون خوردن دلمو حس کردم..

آنالی

شایان نگاهی بهم انداخت و گفت:

آنالی؟!

نزدیک تر رفتم و گفتم:

اعتماد خیلی چیز مهمیه میدونستی؟

دستشو تو موهای خوش فرمش فرو کرد و کرد و گفت:

من یه روانپزشکم آنالی.. اینو هیچ وقت فراموش نکن.. همه چیزو میفهمم، میتونم از نگاه ادما حقیقتو تشخیص بدم. تو چشمای تو عشق رو میبینم ولی دلیل کاراتو نمیدونم! شایدم.. شایدم اون چیزی که تو نگاه تو هست عشق واقعی نیست! نه؟ آنالی، دیوونم نکن خواهشا..

تو چشمات زل زدمو گفتم:

دیوونت کنم؟ شایان دیوونه شدی؟ چرا یاوه میگی؟

شایان خنده هیستریک و ارومی کردو گفت:

آنالی دلم نمیخواه هر روز باهم یه بحث داشته باشیم.

پوزخندی رو لبم جا خوش کردو گفتم:

هر روز! تو اصلا نباید هم بحثی رو ایجاد کنی و ما نباید باهم بحثی داشته باشیم.

شایان: یعنی چی آنالی، منم باید برم با یه دختر چت کنم؟

اخمی کردم و گفتم:

الان تو داری به من تهمت میزنی که داشتم با یه پسر چت میکردم؟ واقعا داری همینو میگی یا گوشای من مشکل دارن؟! تو خجالت نمیکشی!

شایان دوباره دستشو تو موهاش فرو کرد و گفت:

بخشید آنالی، شاید من زیادی حساس شدم!

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و سریع رفتم خونه و خوابیدمو برای صداکردنای شایان هم توجهی خرج نکردم.

باصدای شمیم عوضی از خواب نازم بلند شدم رو بهش گفتم:

مردم آزاریااااا..

خندید و گفت:

نچ عزیزم، بدکاری کردم بلندت کردم؟! بلند شو برو پیش یار..

مسخره ای بهش گفتمو دوباره به زیر پتو خزیدم که مثل اسب، تاکید میکنم دقیقا مثل اسب زد به کمرم که مثل فنر از جام بلند شدم.. بد خوابم کرد عوضی.

بلند شدمو گفتم:

شمیم خدا از هزارتا فلجت کنه..

شمیم دوباره خنده رو از سر دادو گفت:

بیچاره اشکان که گیر توی جونور افتاد.

چشم غره ای بهش رفتم و فحشی نثارش کردم.

اون هم برو بابایی گفت، من هم خفه شویی مهمانش کردم و رفتم دبل، (منظور از دبل ۷۲ هستش و لغت خیلی کاربردی!) توی اینه به خودم نگاه کردم، موهام پخشو پلا شده بود، یکم مرتبشون کردم و تصمیم گرفتم به شایان محل ندم و باهاش سرد برخورد کنم، حالا یه جوری هم رفتار میکنم انگار حق بامنه! لبخندی از سر رضایت به خودم زدم و رفتم بیرون که دیدم شایان داره با تلفن حرف میزنه. شونه ای بالا انداختم و به این فکر کردم که من چقدر جدیدا شونمو بالا میندازم! هوای اینجا سرد بود(حالا انگار هوا تو زمستون گرمه:!) یه بافت توسی رنگ با یه شلوار دمپا گشاد توسی پوشیدم و یه رژ قرمز مات هم زدم، خط چشم نازک و باریکی هم کشیدم. اهل صبحونه نبودم و یه نسکافه یا هات چاکلت داغ و با یه کیک شکلاتی یا یه تیکه شکلات ترجیح میدادم. رفتم پایینو به ارشین که مشغول صحبت با تلفن بودو بهم اشاره زد که وایسم تا باهاش برم، توجه نکردم. از پاگرد پله ها پایین میرفتم که دیدم شایان باز هم با استایل رویایی دیشبش ایستاده و سرش پایینه! اخه تو چقدر سر به زیری پسررر.. بی تفاوت از کنارش رد شدم که دستم تو دستاش اسیر شدو گفت:

سلامت کو؟

پوفی کشیدم و گفتم:

دوباره به راهم ادامه دادم و خواستم برم که دوباره دستامو گرفت و گفت:

آنالی بازم ازت معذرت خواهی میکنم.

چشم غره ای نثارش کردم و صورتتمو به صورتش نزدیک کردم و دم گوشش اروم گفتم:

اعتماد مهم ترین چیزه شایان.. اگه نداشته باشیش، یعنی منم نداری..

و آروم از کنارش رد شدم..

آروم رفتم کنار میز غذا خوری و گفتم:

سلام..

همه نگاه ها به طرف من برگشت و سلام کردن.. چشمم خورد به یه دختر جدیدی که کنار یه پسری نشسته بود، تارا بود.. قشنگ بود.. خیلی قشنگ بود، خیلی زیبا تر از من، خیلی سر تر از من! لبخندی به روش پاشیدم که متقابلاً لبخندی رو هم دریافت کردم، تارا دختری با چشمای ابی و موهای خرمایی که به طلایی میخورد بود، پوست سفیدی داشت و چهره ای در کل جالب.. پسر بقل دستیش هم تو همین مایه ها بود و به احتمال زیاد برادرش بود، چشمای سبز ابی پسر تو نگاه اول مورد توجه قرار میگرفت. یهو دلم یه جوری شد! کل انالیزم دو سه ثانیه هم طول نکشید. یه هات چاکلت گرفتم و درست کردم یه شکلات تلخ هم گذاشتم کنارش و پیش بچه ها نشستم و شروع کردم به خوردن که اون پسره گفت:

آنالی

ببخشید ولی فکر نمیکنید این چیزی که شما دارید میل میکنید، وعده مناسبی توی تغذیه نیست؟! سرمو اوردم بالا و نگاهش کردم، چی تو چشمش بود که منو مجذوب خودش میکرد! حس خاصی بهش داشتم، بهش چشم بد نداشتم ولی یه حس خوب و حامی گونه ای به من دست میداد. لبخندی زدمو گفتم:

شما پزشکی؟

سر تکون دادو گفت:

بله..

قشنگ ضایع شدم.. سری تکون دادمو گفتم:

چه عالی... جسارتا تخصصتون؟

لبخند محوی زدو گفت:

داخلی.

سری تکون دادمو گفتم:

موفق باشید ولی در رابطه با صبحانه من:

اولا هر کس باید غذای خودشو نگاه کنه!

دوما اصلا نگاهم کنه، غذایی که دیگران میخورن ربطی به شخصی نداره!

و سومو بدن من هر روز اینو میپذیره و عادت داره!

و به خوردن شکلاتم ادامه دادم که خندید و گفت: شما کاملاً درست می‌گید حق باشماست.

حرکت خاصی انجام ندادم و بعد از خوردنم رفتم بیرون، لعنتی چه پسری بود.. تو بچه بودی چجوری بودی؟! شک ندارم برادر تارا بوده. شونه ای بالا انداختم که یهو شایانو دیدم، اصلاشایانو یادم رفته بود! نشستم رو مبل که اومد نشست پیشمو گفت:

خب خب، خوش گذشت؟

گنگ گفتم:

کجا؟

شونه ای بالا انداخت و گفتم:

بغل من... ور دل ارتا دیگه..

ابروهام بالا پریدن :

آرتا؟؟

نفس بلندی کشید و گفت:

آنالی من بودم داشتم با ارتا حرف می‌زدم؟

_ پس اسمش ارتاست..

چشم غره ای بهم رفت و گفت: آنالی، بیا بهم قول بدیم چیزی باعث دعوامون نشه؟

سری تکون دادم که لبخندی زد... این پسر چه قدر ماه بود..

لبخندی زدم که بچه ها هم کم کم اومدنو نشستن. ناخواسته از تارا خیلی خوشم اومد، انگار نه انگار قرار بود با اشکان ازدواج کنه! آرتا رو به شایان گفت:

خانم جالبی داری شایان!

شایان تک خنده ای کرد و گفت:

چطور؟

آرتا عمیق نگاهی به من انداخت و گفت:

زبونش برای هر سوالی کاملاً آمادگی داره!

شایان تک نگاهی به من انداخت و بعد رو به آرتا ادامه داد:

برای همین بود که عاشقش شدم، اون با تمام دخترایی که دیده بودم متفاوت بود.

آرتا سری تکون دادو گفت:

موافقم.

خندم گرفته بود ، انگار منتظر موافقت این بودیم!

شایان ادامه داد:

من اولین بار آنالی رو تو ایستگاه تاکسی دیدم.

نگین گفت:

چی؟؟ واقعا!! کی؟

کیا:رو نکرده بودی اشکان داستانش چیه؟

شایان:اون روز ماشین ارمان خراب شده بودو ماشین من دستش بود، یکی از دوستانم بهم زنگ زدو باهام کار داشت منم مجبور شدم که برم پیشش. رفتم که از تاکسی استفاده کنم. وقتی رفتم ایستگاه تاکسی اونجا آنالی رو دیدم، یه دختر که انگار از تمام دنیا طلبکاره!

به اینجای حرفش که رسید همه زدن زیر خنده، منم خودم خندم گرفت چون همه بهم اینو میگفتن!

شایان ادامه داد:

آنالی

بعدشم دیگه هیچی بیخیالش..

خندید که شمیم گفت:

عه. خیلی بدین! مسخره ها، آنالی تو بگو..

ابروهام بالا رفت ، همه به من نگاه میکردن، اروم گفتم:

من؟

شمیم:اره، بگو بعدش چی شد؟

خندیدمو گفتم:

بیخیال..

شمیم:اه آنالی ادمو میدارین تو خماریا!

شایان خندیدو گفت:

آنالی رو اذیت نکنین خودم میگم..

همه مشتاق بهش نگاه کردن که ادامه داد:

آنالی

هیچی با ماهاش زمینو ضرب گرفته بود و ضربه میزد و منم اعصابم خورد شده بود که بهش نگاه می انداختمو گفتم:

خانم، همیشه با پاهاتون اینقدر به زمین ضربه نزنین؟

آنالی هم زل زد تو چشمامو گفت:

نچ همیشه.

همه زدن زیر خنده و شایان ادامه داد:

اروم بهش گفتم:

ولی من اذیت میشم..

اونم سریع گفت:

خب برو اونور تر ایست کن، مگه من زورت کردم؟

اعصابم از دست حاضر جوابیش خورد شده بود، یه نفس پر حرص کشیدمو گفتم:

اصلا این نوع حرف زدن در شان شما نیست!

همه خندیدن که شمیم گفت:

آنالی چی گفت؟

من سریع جواب داد:

منم گفتم: فضولی کردن در شان شما نیست!

آنالی

باز هم همه خندیدن که ارمان گفت:

ایول، خیلی حال کردم زنداداش..

خندم جمع شد، از لفظ زنداداش تنم دچار لرزش محسوسی شد، اما لبخندمو دوباره روبه راه کردم زدم.

نگین: خب ادامه؟

شایان:

هیچی دیگه، منم گفتم:

بهتون پیشنهاد میکنم به یه روانپزشک مراجعه کنید.

بعدم طلبکار نگام کردو گفت: مگه تو دکتری؟

یه حس غرور گرفتم که الان ضایع میشه، روبهش گفتم:

بله، پیشنهاد میکنم به مطب من سر بزنید.

خواستم کارتمو دربیارم که تاکسی اومدو آنالی سریع سوار شدو رفت..

نگین: تاحالا رو نکرده بودین!

شایان: خب همیشه یه چیزایی برای پنهون کردن وجود داره!

ناظره گفتیمو خندیدیم که ناهار شد و تصمیم گرفتیم ناهارو از بیرون بیارن. با نگین و شمیم تصمیم گرفتیم بریم لب دریا. رو به تارا گفتم:

تارا خانم بیا بریم.

تارا لبخندی زدو گفت:

نه مرسی.

مشخص بود معذبه.. دستشو گرفتم و کشون کشون بردمش بالا و گفتم:

تا دو دقیقه دیگه آماده میشی خب؟

یه مانتوی جلو باز توسی روشن با شلوار تنگ لی زامدار پوشیدم یه شال بافت مشکی سرم گذاشتمو چکمه های بلند مشکیمو پام کردم، نشیتم رو تخت تا شمیم لباساشو عوض کنه.. یه بارونیه کردم با شلوار ذغالی انتخاب کردو پوشید بوت های کرم خاکی رنگ هم پاش کرد و شال مشکیشو رو سرش مرتب کردو رژلب بادمجونی رنگی هم زد. رفتیم پایین که دیدیم نگین و تارا هم امدن.

تارا خیلی خوشگل شده بودلغنتی! یه شلوار لی تنگ پوشیده بود با یه بارونی ابی روشن و بوت های مشکی و یه رژ قرمز زده بود.. نگینم یه مانتو شلوار مشکی پوشیده بود با چکمه های کوتاه مشکی و یه رژ صورتی کم رنگ. رفتیم بیرونو اروم اروم قدم زنان تا ساحل حرکت کردیم. یهو نگین گفت:

وای آنالی گیتارت همراسته؟

__ نه! چطور؟

نگین: برامون گینار بزنی دیگه!

خندیدمو گفتم:

برو بابا حال داریا!

تارا سریع گفت:

ارتا گیتارش همراهه بیارم؟

شمیم: اره اجازه میده؟

تارا: اره بابا..

شمیم: پس سریع برو..

تارا سری تکون دادو دویید سمت خونه. پنج دقیقه بعد با گیتار برگشت سمت ما..

یه چیزی پهن کردیمو رو ماسه ها نشستیم که شمیم گفت:

حالا موقع گیتاره!

آنالی

نگین:

دقیقا..

گیتار ارتا رو اروم در اوردمو اول تنظیمش کردم که شمیم مثل ندید بدیدا مایلشو در اوردو شروع کرد به فیلم گرفتن.. شروع کردم به زدن، حس اهنگ بارون رو گرفته بودم پس شروع کردم به زدنش:

جای خالی من برات عادت شده

یکی اینجا برای تو بی طاقت شده

تورو حس میکنم توی تنهاییام

بی تو از زندگی چی میتونم بخوام

یا باید رفتن تورو باور کنم

یا که دنیاامو با تو خاکستر کنم

یا که زندونی تو و این خونه شم

یا تو تنهاییام بی تو دیوونه شم

این خونه بی تو زندونه واسه ی منه دیوونه

بگو اسمشو چی میتونم بذارم

جز تو کی دردمو میفهمه چرا این همه بی رحمه

آخه خاطره هایی که با تو دارم

ببار بارونو دلم داغونو

آنالی

نمیخوام عشق بدون اونو

ببار بارونو دلم داغونو

نمیخوام عشق بدون اونو

ببار بارونو

مسیریو که با تو قدم زدم

بعد تو هر دفعه اشتباه اومدم

واسه اینکه هوات بیوفته از سرم

باید چند بار از این خیابون بگذرم

یا باید رفتن تورو باور کنم

یا که دنیامو با تو خاکستر کنم

یا که زندونی تو و این خونه شم

یا تو تنهاییام بی تو دیوونه شم

وقتی که بارون میباره شونه هام تورو کم داره

تو خیابونا تنهایی پرسه زدم

بس که دلم با تو درگیره نمیدونه کجا میره

به هوای تو تا ته شهر اومدم

ببار بارونو دلم داغونو نمیخوام عشق بدون اونو

ببار بارونو دلم داغونو نمیخوام عشق بدون اونو

آهنگ بسیار زیبای بارون از سامان جلیلی

آهنگ تموم شد که دیدم بچه ها دارن دست میزنن ، دوتا پسره اومدن سمتمون و سلام دادن که شمیم گفت:
ماها متاهلیم.

یکی از پسره پوزخندی زدو خطاب به شمیم گفت:

ما اصلا به این منظور نیومدیم اینجا خانم محترم!

قشنگ قهوه ای شدن شمیم دیدم، یکشیون اومد سمت من که بلند شدم، گفت:

بخشید خانم، ما برای گروهمون یه نوازنده و خواننده زن میخوایم، میتونیم رو شما حساب کنیم؟

خوشحال شدمو گفتم:

البته، ولی تو ایران که همیشه زنا بخونن!

پسره:

زیر زمینی!

منو میبخشید ولی من اصلا حوصله این بازی رو ندارم جناب.

پسرا از سر ناچاری نگاهی بهم انداختن که یکیشون گفت:

خب شما میتونین در بحث نوازندگی گیتار با ما همکاری کنید!

بعد کارتشو درآورد و به من نشون داد که روش نوشته بود موسسه موسیقی افتاب.

پایین سه تا شماره بود که گفتم:

اسم شریفتون؟

پسره: پیمان مقدسیان! و اینم شماره دوستم صدرا رضایی، اگه من جواب ندادم با ایشون تماس بگیرین، موسسه مال خودمونه.

سری تکون دادمو تشکر کردم که اونا لبخندی زدنو رفتن، بنظر پسرای خوبی میومدن!

نشستم و خواستم چیزی به شمیم بگم که گوشیم زنگ خورد، اسم مامان رو صفحه گوشیم نقش بست، جواب دادم که صدای پر از استرس و دلهره مامان که با گریه مخلوط بود، وجودمو پر از اضطراب کرد که نکنه اتفاق بدی افتاده باشه، اما با هر کلمه ای که با هم حرف میزدیم بیشتر فرو میریختم.

آنالی

_ الو..

مامان: الو.. س.. ل.. ام..

_ سلام.. مامان چرا اینجوری حرف میزنی چیزی شده؟

مامان: آنالی.. الشن..

_ الشن چی؟

مامان: تصادف کرده.

یهو قلبم ایستاد. باورم نشد. فکر کردم مامان داره سر به سر من میگذاره. اروم گفتم:

الان کجاست؟

مامان: بیمارستان

_ کدوم بیمارستان؟

_ باشه.

و سریع تلفنو قطع کردم و رو به بچه ها گفتم:

الشن تصادف کرده تو بیمارستانه.

و سریع دویدم به سمت خونه... هنوز تو شک بودم، باورش برام سخت بود که الشن، خواهر زبون دراز من الان رو تخت بیمارستان خوابیده باشه. وارد خونه شدم و سریع به طبقه بالا رفتم و وسایلامو جمع کردم، خیلی نگران شده بودم. شایان سریع اومد بالا و گفت:

آنالی چیشده؟

نگران رو بهش گفتم:

من باید برگردم... الشن تصادف کرده، الان تو بیمارستانه!

شایان: میرم وسایلمو جمع کنم و ماشینو روشن کنم.

سریع رفت. منم وسایلامو جمع کردم و تند تند با همون لباسا رفتم پایین، خیلی سریع با بچه ها خداحافظی کردم و رفتم سوار ماشین شد که دیدم ارتا هم پشت نشسته، سوالی به شایان نگاه کردم که گفت:

گفتم بیاد اگه الشن مشکل خاص داخلی داشت، از ارتا کمک بگیریم.

سری تکون دادم و قدرشناسانه به ارتا نگاه کردم که لبخندی تحویلیم داد. رو به شایان گفتم:

شایان، اهنک غمگین بزن.

شایان ابتدا با تعجب به من نگاه کرد ولی بعد دستش رفت سمت ضبط ماشین و دکمه پخش رو زد.

منو یادت میاد یا نه؟! من از دیروز تو میام

یه مشت احساس آواره هنوز جا مونده تو دنیا

نبر بی راهه ذهنت رو منم یادی که پَر پَر شد

منو می شناسه عقلی که یکم کم حافظه تر شد

بگیر بالا سرت رو تا ببینی چی ازم مونده

تو این مدت چه آتیشی منو اینجوری سوزونده

چرا چشمتو می بندی روی تصمیم دیروزت

منم من! مرد رویاهات که شد اینجوری پاسوزوت

که شد اینجوری پاسوزوت

می داریم عشقو قاضی تا نشه تو حقمون اجحاف

یکی که بی طرف باشه نذاره پاشو رو انصاف

تو و دستای بی رحمت منو دنیای مجروحم

آنالی

جای سالم اگه دیدی بزن من کوه اندوهم

بگیر بالا سرت رو تا ببینی چی ازم مونده

تو این مدت چه آتیشی منو اینجوری سوزونده

چرا چشمتو می بندی روی تصمیم دیروزت

منم من! مرد رویاهات که شد اینجوری پاسوزوت

که شد اینجوری پاسوزت

اهنگ بسیار زیبای احساس اواره از سامان جلیلی

تا تهران همینجوری سردرد و حالت تهوع داشتم، کلا احساس میکنم امروز روز مسخره ای بود.

بالاخره رسیدیم تهران و سریع رفتیم بیمارستان موردنظر و وارد شدیم و طبقه بالاش رفتیم. با شتاب به سمت

ایستگاه پرستاری حرکت کردم و از پرستار پرسیدم:

بخشید، الشن رازقی کجاست، چه اتفاقی براش افتاده؟

پرستار: چه نسبتی باهاش دارین؟

عصبی جوابش رو دادم:

پرستار: اتاق عمل ته راهرو.

سری تکون دادم و تند تند رفتم بالا شایان و ارتا هم پشتم میومدن. خب دو تا دکتر بودن دیگه..

سریع رفتم بالا و چشمم به مامان و خاله هام خورد، رفتم سمتشون که مامانم اومد سمتمو بقلم کردو گفت:

آنالی.. کجا بودی که الشن رو بردن اتاق عمل.

آروم در گوش مامان گفتم:

مامان، زیاد نگران نباش خوب میشه، توکه خودت پرستاری! راستی مامان (به شایان و ارتا اشاره کردم) ادامه دادم

اینا هم دو تا دکتر خوب و مجرب هستن، بگو بسپرن کارو دست اینا.

رفتم نشستم رو صندلی که شمیم زنگ زد:

_ بله؟

شمیم: سلام، آنالی چیشده.. کجایی؟

_ بیمارستانم ، الشن اتاق عمله.

شمیم: ای وای چه بد قضیه چیه؟

_ نمیدونم، فعلا حالشون خرابه بعدا ازشون میپرسم.

شمیم: اصلا انگار نه انگار همخونشی، بابا خواهرته، دو تا دونه اشک نداری بریزی؟

_ شمیم تو منو نمیشناسی! خب چیکار کنم، من از اعماق وجودم ناراحتم.

شمیم: باشه تو ناراحت بمون. فعلا..

_ خداحافظ.

به تماس خاتمه دادم و به شایان نگاهی انداختم. الشن زبون دراز خرخون. کم کم خوابم گرفت و همونجا رو صندلی خوابیدم.

با صدای جیغی از خواب پریدم، گنگ پاشدم و نگاهی به مامان که روی زمین افتاده بود انداختم. چیشده بود؟! به خودم اومدم که دیدم دکتر مغموم از کنار مامان گذشت.. به سرعت به طرف دکتر حرکت کردم و سد راهش شدم، اروم پرسیدم:

دکتر:

متاسفانه بیمار رفته تو حالت کما.

چشمام ناخودآگاه بسته شد، لبم رو گاز گرفتم و خرامان خرامان روی صندلی بیمارستان نشستم. آهی کشیدم و با چشمام دنبال ارتا و شایان گشتم ولی پیداشون نکردم! حس کردم هوای داخل بیمارستان داره خفم میکنه. بلند شدم، نیاز به هوای تازه داشتم، رفتم تو حیاط بیمارستان روی نیمکتی نشستم، چشمامو بستم که تصویر شایان تو ذهنم شکل گرفت. الان شدیداً نیاز به اهنگ داشتم. کیفمو گرفتم، و هاندفریمو از گوشم در اوردم و تو گوشم قرار دادم. یک اهنگ پلی کردم و سعی کردم کمی خودمو از اتفاقات این چند وقته دور کنم.

شده شبیه تو

تمام بی کسیم

میخوام که یادت بیاد..

به سمت من اگه

دلت قدم نزد

بزار خیالت بیاد..

نگاه خیس من

به یاد تو هنوز

آنالی

یه ابر بارونیه..

این بغض لعنتی

تو خاطرات من

یه عمره زندونیه..

برای من کسی شبیه تو نبود

تو خلوتیم با منی

با جای خالی همیشه بودنت

دوباره زخم میزنی..

بدون تو همیشه این سکوت و بی کسی شده تمام لحظه های من..

نبودی و خیال تو تمام خاطرات تو نوشته شد به پای من..

...

♪♪♪

شده شبیه تو

تمام بی کسیم

آنالی

میخوام که یادت بیاد..

به سمت من اگه

دلت قدم نزد

بزار خیالت بیاد..

هوای گریه هام

بدون تو پُر از

هوای پاییزیه..

بدون تو اگه

بیوفتم از نفس

بهای ناچیزیه..

تمام زندگیم

شبيه شعله ی

اسیره خاکستره..

چه فرقی میکنه

بزار که از سرم

خیال تو بگذره..

بدون تو همیشه این سکوت و بی کسی شده تمام لحظه های من..

آنالی

نبودی و خیال تو تمام خاطرات تو نوشته شد به پای من..

به پای من..

آهنگ بسیار زیبای خیال از سامان جلیلی

بیشتر از این آرامشو از روزگار من نگیر

تو بهترین آرزومی تو آرزوی من نمیر..

پُر میشه از نبود تو پیمونه ی چشای من

نباشی بی تو میشکنم و پرون میشه دنیای من

تو شعله داره عشقمی تو شام بی چراغ من

شعلتو بردارو بیا تو بی کسی سراغ من

تو این بهارِ بودنت چه خوبه که شتاب کنی

منو با قرض دوریات دوباره بی حساب کنی..



روزای این دیوونه رو همرهنگ تاریکی نکن

مسیر قصه هاتو با راه دلم یکی نکن

دل پی هر بهونه ای برای بی تو مردنه

بهونه دستِ دل نده تشنه ی جون سپردنه..

تو شعله داره عشقمی تو شام بی چراغ من

شعلتو بردارو بیا تو بی کسی سراغ من

تو این بهارِ بودنت چه خوبه که شتاب کنی

منو با قرض دوریات دوباره بی حساب کنی..

آهنگ شعله دار از البوم پرتگاه سامان جلیلی

رفت که بره این دفعه فرق میکرد با هر دفعه گره عشقه دلی که ما نشستیم پاش خیلی حرفِ بره

کاشکی بشه یکی واسه ی مام از خوشیش دست بکشه

بشه که ما اینقده بهش خوبی میکنیم که خسته بشه

آنالی

آی دله خودم وای اینا میخوان دورت بزنی ساده ای توام

میان و بعد میرن تو رو هم نگاه نمیکنن نگاه نمیکنن

وای آی دل خودم وای مته همین آدما دورت اینقده پرن

که تا یکی از راه برسه عاشقش شدن عاشقش شدن

قلبم واسه تو میتپیدش این حالو هیچکی ندیدش

چه فایده که یکی تو دلم داره میگه اینا رو نگی بهش

نگاهم آسمونه چشا خیس حالم اصلا رو به راه نیست

ولی بازم آرزو میکنم نصیبه تو بشه بهترینش

بهترینت بودم بهترین باش این دیوونه خیلی دوست داشت این دیوونه خیلی دوست داشت

آی دله خودم وای اینا میخوان دورت بزنی ساده ای توام

میان و بعد میرن تو رو هم نگاه نمیکنن نگاه نمیکنن

وای آی دل خودم وای مته همین آدما دورت اینقده پرن

که تا یکی از راه برسه عاشقش شدن عاشقش شدن

* اهنګ بسیار زیبای ای دل خودم از علیرضا تلیسچی *

هندفری رو با شدت از گوشم در اوردم، تازه مغزم به تحیل رسیده بود. تازه درک کرده بود که الشن کماست. عصبی خواستم بلند شم که صدایی من رو وادار به نشستن کرد.

ناشناس: نه بخدا پرهام میدونی که من عاشقشم.

...

ناشناس: الان میگی برم چیکار کنگ، برم بهشون چی بگم؟

...

ناشناس: الان بیمارستانم، نه...

...

بیخیال خواستم بلند شم که با شنیدن اسم الشن، سر جام میخکوب شدم.

ناشناس:الشن، الان به خاطر من تو کماست!

آب دهنمو قورت دادم و به ادامه حرفش گوش دادم.

ناشناس:آره آره، الشن به خاطر من الان رو تخت بیمارستان خوابیده، اگه من ازش نمیخواستم بیاد اونور خیابون اونجوری نمیشد پرهام.

با حرفش خشک شدم، یعنی الشن با یک پسر دوست بوده؟! اصلا به وضعیت الشن که تو کماست دقت نمیکردم، فقط به اینکه الشن و این پسره..

ای خدا.. خندم گرفته بود، لب گزیدم. خدا چیکارت نکنه الشن.. یهو یک نفر گفت:

خواهرت الان تو کماست، بعد تو داری میخندی؟

متعجب به پشت سر نگاه کردم، که با چهره بی تفاوت ولی پر از شیطنت ارتا مواجه شدم که انگار اومده بود مچ گیری! لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

به یه چیز دیگه میخندیدم!

ارتا:

به شایان؟

آنالی

نگاه معناداری به ارتا انداختم و گفتم:

اچه چرا باید به شایان بخندم؟! راستی کجاست؟

ارتا: یه کاری براش پیش اومد رفت، برمیگرده..

سری تکون دادم که ادامه داد:

تو چشمای تو عشق به شایان رو نمیبینم آنالی..

یکه خورده نگاهش کردم، ادامه داد:

من تجربیم خیلی زیاد تر از شایانه، تو تجربه اول شایانی نمیخواوم شکست بخوره میفهمی؟

رو بهش با خنده گفتم:

نه نفهمم..

ارتا تک خنده ای کرد و گفت:

منظورم این نبود.

رو بهش گفتم:

شما چند تا چندتا تجربه کردی؟

لبخندی مهمانم کردو گفت:

نه ولی خب از سر بچگی یه چند تایی بوده!

خندیدمو گفتم:

چقدر صادق و واضح!

اون هم خندید و گفت:

خب ما اینیم دیگه.. همیشه روییم.

سری تکون دادم که ادامه داد:

میدونی آنالی.. تو شاید مثل تارا خواهرم دختر خوشگلی نباشی، فکر نکن دارم تعریفشو میکنم ولی خب حقیقت
اینه که خیلی زیباست، اما اون چیزی که تارا و خیلی از دخترای دیگه ندارن و فقط تو داری میدونی چیه؟

با تعجب بهش نگاه انداختم و گفتمد

نه چیه؟

ارتا:

جذاب بودن و دارا بودن اون پرستیژ خاصی که تو اولین نفری هستی که من در اون میبینم.

لبمو جو بییدم و گفتم:

مرسی از تعریفت ولی تو اصلا جذاب نیستی، بیشتر خوشگلی.. ولی شایان جذابه!

ارتا سری تکون داد و گفت:

اره میدونم چون چهره من غربیه ولی چهره شایان شرقی و جذابه، جالبه دوتا جذاب کنار هم جفت شدین!

خندیدم که خندید، یهو یاد اون پسر ناشناس افتادم، هر جارو نگاه کردم نبود، اه لعنتی! اسمشم نمیدونستم. یهو یاد این افتادم که الشن تو کماست! وای باورم نمیشه! یعنی ممکنه بمیره؟! دستی به گونه هام کشیدم، چرا خیس و اشکی نیست؟ این حرکتم باعث شد ارتا نگاهی بهم بندازه و بپرسه:

آنالی، تو چرا گریه نمیکنی؟ خیلی خونسردی در صورتی که مطمئنم اگه الان تارا جای تو بود از شدت گریه بهش سرم وصل کرده بودن. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

خب میدونی.. این مدلمه و از بدو تولدم باهام بوده، من ناراحتیامو فقط خودم میدونم، البته همه میگن بی احساسم ولی خب واقعا گریه نمیگیره، تازه گریه من چیزی رو درست نمیکنه!

ارتا سری تکون داد و گفت:

چه جالب.. میگم آنالی..

بهش نگاه کردم که گفت:

تو دلت نمیخواد که برادر داشته باشی؟

سری به نشونه نه براش تکون دادم که گفت:

واقعا؟ چرا؟

خندیدمو گفتم:

چون حوصله غیرت بازی ندارم.

خندید و گفت:

ولی من دوست دارم برادرت باشم، درسته که از ایران میرم اما دوست دارم دوتا خواهر داشته باشم!

اجازه رو صادر میکنی؟

سری تکون دادم که دستشو گذاشت رو دستم و گفت:

خب خب چی صدات کنم؟

_ قبلا چی صدا میکردی همونو صدا کن، آنالی خالی، از لفظ آجی، خواهری و این چیزا متنفرم.

سری تکون دادو گفت:

پس منم ارتا خالی، خب!؟

آنالی

سری تکون دادم که گفت:

بریم بالا؟

_ بریم.

رفتیم بالا و اون رفت ایستگاه پرستاری تایه حرفی رو بهشو یادآوری کنه، نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت ارتا و بهش گفتم:

میشه یه لحظه بیای؟

ارتا حرف رو با پرستارها قطع کردو به سمتم اومد، پرسشگرانه بهم نگاه کرد که گفتم:

میخوام برم تو اتاق الشن، میشه یه کاری کنی برم تو؟

کلافه نگاهی بهم انداخت و مطمئنم با خودش گفت که چه دختر پررو و سوء استفاده گریه! رو بهم گفت:

ممنوعه ولی باشه سعیم رو میکنم.

تشکر کردم و رفتم روی صندلی نشستم تا ببینم چی میشه!

بعد از یک ربع اجازه رفتن من به اتاق الشن صادر شد. مامان بی تابی میکرد و دوست داشت اون به جای من بره ولی من نمیخواستم که نوبتم رو به اون بدم، با پوشیدن لباس های مخصوص وارد اتاق الشن شدم. به محض دیدن الشن

رو تخت بیمارستان حس بدی وجودم رو به آتیش کشید، انگار میدونستن الشن قراره بهوش بیاد و اینا همش صحنه سازیه! روی صندلی کنار تخت نشستم و اروم رو بهش گفتم:

نبینم خوابیدی الشن. بلندشوا راستی امروز یه پسره اینجا بود که من خیلی اتفاقی حرفاشو شنیدم، نمیدونم اسمو فامیلش چی بود ولی.. انگار که دلیل وجود تو رو این تخت اون پسره! الشن، اون پسره کیه؟ میگفت دوستت داره.. خب اگه هم تو دوستش داشته باشی.. من مشکلی با..

حرفمو قطع کردم، وقتی پامو خواستم ببرم زیر تخت الشن حس کردم به یه چیز نرم برخورد کرد. با تعجب نگاهی به الشن بی جون روی تخت انداختم و سریع زیر رو نگاه کردم و با دیدن پسر آشنای امروزی زیر تخت ابرو هام بالا رفت! پسر سریع اومد بالا و گفت:

ببخشید خانم.

بلند شدم سریع دستش رو گرفتم و مانع از رفتنش شدم با حیرت گفتم:

چجوری اومدی اینجا؟

در تکاپوی رها کردن دستاش از زندانی که توسط دستام براش ساخته بودم، بود که با این حرف من ایستاد و رو به من گفت:

ترو خدا بذارید برم خانم! اشتباهی اومدم.

اخمی کردم و گفتم:

فکر میکنی چهره تو از ذهن من پاک میشه؟ تو مقصر رو تخت بودن خواهر منی! اصلا اون با تو اونجا چیکار میکرد؟!!

آنالی

پسر که فهمیده بود لو رفته گفت:

خانم الان میان میبینن بذار برم بعدا میگم.

به سنش نمیخورد زیر بیست باشه، قیافش بچه میزد ولی.. الشن با پنج شیش سال بزرگتر از خودش دوست شده بود؟! تعجبی نداشت، من هم با پنج شیش سال بزرگتر از خودم... ادامه ای برای جملش نداشتم و فقط میدونستم که من دوست دختر اشکان نبودم. با استرس به من که خیره چشماش بودم نگاه میکرد، رو بهش با تندی گفتم:

ببین اقا پسر، اسمت چی بود؟

پسر: آیهان.

سری تکون دادمو گفتم:

اهان.. آقای آیهان با من راحت باش، فکر نکن از این که خواهرم روی تخته خوشحالم چون من جزو اون دسته از ادمام که اصلا غمشون رو بروز نمیدن، الان پرستار میاد و میگه برم بیرون و احتمالا تورو هم به جرم دست داشتن تو تصادف خواهرم میبرن بازداشتگاه، من اینو نمیخوام پسر خوب، تو هم نمیخوای.. پس نتیجه میگیریم که شما اروم و بی سرو صدا میری از این اتاق بیرونو میری تو پارک جلوی بیمارستان و اونجا منتظر مت میمونی تا پیام و تکلیفتو باهات روشن کنم، فامیلیت چیه؟

آیهان: رضایی..

سری تکون دادمو گفتم:

آنالی

خب من الان اسمو فامیلتم میدونم، پس برام کاری نداره اگه جیم زدی و منو گذاشتی سر کار بتونی راس راس برای خودت راه بری. گرفتی؟؟

آیهان سری تکون دادو گفت:

الان میتونم برم همونجا، دستمو ول میکنین؟

سری تکون دادمو دستشو ول کردم و اجازه خروج رو براش صادر کردم. بعد اینکه مطمئن شدم در رفته، منم لباسا رو در اوردم و بعد از پوشیدن کامل لباسام کیفم رو برداشتم و همونطور که به سمت در خروجی میرفتم، ارتا یکهو جلوم نمایان شد، رو بهم گفت:

کجا میری؟

_ میرم تا یه جایی کار دارم..

سری تکون دادو گفت: کجا؟

_ داروخونه!

آرتا: اینجا هم داروخونه داره.

_ اینجا اون چیزی که من میخوامو نداره.

آرتا: چی میخوای؟

با عصبانیت نگاهی بهش انداختم و گفتم:

آرتا گیریا.. یه چیز دخترونس!

آهانی گفت و ادامه داد:

باشه برو فقط زود برگرد...

سری تکون دادم و بعد از خداحافظی از بیمارستان خارج شدم و به سمت پارک مقابلم حرکت کردم، بالاخره پسر رو رویکی از چمن درحالی که نشسته بودو با مایلش ور میرفت پیدا کردم، با سلام بلندم به سمتم برگشت و سریع بلند شد و جوابمو داد.. اشاره کردم دوباره رو چمن بشینه.. نشستیم و رو بهش گفتم:

خب ، شروع کن تو کی هستی و چجوری باخواهر من آشنا شدی؟

آیهان: آیهان رضایی، پسر دکتر رضایی... پدرم متخصص مغزو اعصابه و مادرم متخصص قلب و عروق، هر دو جراحن.. یه برادر دیگه دارم به نام آرسن.. آرسن یه نقاشه، البته رشتش این نیست.. اون یه پزشکه.. تخصصش پوست و زیباییه و..

با سوالم مانع از ادامه حرفش شدم:

آرسن چند سالشه؟

ایهان: ۲۹، چطور؟

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

فامیلیش رضاییه؟

ایهان با تعجب گفت:

چرا اینو میپرسی؟

_ تو جواب منو بده.

ایهان: نه فامیلیش شهابیه!

یهو قلبم ایستاد، و بعدش بیش از حد ممکن تند و سریع کوبید، سریع رو به آیهان گفتم:

سه سال پیش رفت انگلیس؟

ایهان با تعجب سری تکون داد و گفت:

تو از کجا اینا رو میدونی؟! اره رفت انگلیس، ازدواج کرده.. خانمش خیلی خوشگله..

آنالی

چشمامو با درد و اعصابی خراب بستم، دیگه حرفای ایهان رو نشنیدم، این صداهاى ارسن بود که مثل پتک بر سرم کوبیده میشد:

_ میخوام برم... برم.. برم..

_ آنالی دوستم نداری؟... نداری؟...

سرم یهو گیج رفت و دوباره این جمله تو سرم اکو شد:

راهمون از این لحظه دیگه از هم جدا شد.. جدا شد..

_ کاش هیچ وقت نمیومدی پیشم... پیشم..

_ خداحافظ.. خوشبخت بشی... بشی..

و دیگه چیزی نشنیدم.

کنارش نشستم و گفتم:

من دوستت ندارم آرسن، ما نمیتونیم کنار هم باشیم!

ارسن: چرا چرا یهو تصمیمت عوض شد؟

_ من مریضم ارسن، من مطمئنم ما باهم دیگه خوشبخت نمیشیم!

آنالی

ارسن: اما آنالی..

_ ارسن بروووو...

ارسن: ولی..

_ برو و به ارزوهات برس، پیشرفت کن... ازدواج کن.

"همیشه یه چیزایی برای پنهون کردن وجود داره.. یه چیزایی که همیشه مثل یه الماس بزرگ تو صندوقچه قلبمون هستن، ممکنه خاطره های خوب یا بدی باشن اما ما نمیتونیم هیچوقت اونا رو از یاد ببریم چون اونا بخشی از زندگی ما بودن.. #ضحی_رحیمی"

قبول تقصیر من بود هر جا می خوای برو

بده ازم دور شو که صدام نرسه به گوشت

آنالی

دیگه خبر ندارم الان عشقم کجاست

دیگه حتی نمی دونم قرار چی بیوشه

بعد تو زندگیم شده پر از استرس

این روزا عشقم کجایی ای وای به دادم برس

من باهات راه نیومدم بگو کیا باهات هم پا شدن

قبلا گفته بودم از وقتی تو رفتی تنها شدم

نه خبر نداری از حالم فکرم درگیر اینه کجایی

هر جایی که دلت می خواد برو منم واسه خودم دارم خدایی

حس می کردم خوشبخت ترینم عشق و تو چشای تو دیدم

اما حالا واسه این که از دور دوباره ببینمت دیگه نا امیدم

تجربه کن آدما رو تجربه کن

اصلا بعد من یه بند با مرد و زن حرف بزن بخند بلند به من

نبنده اون جفت چشمت و روی من

بعد من کی تعصب داره رو تو

عوض نمی کنه با دنیا یه تار موتو

می جنگه با همه آدما واسه حفظ آبروت و

♪♪♪♪♪

نه دیگه نیست منو یادش رفته

با امروز میشه یه چند هفته که رفته توی رابطه ی دیگه

آنالی

در گوش همش هی دوست دارم می‌گه

باز منم تنها هیچ و پوچم

شب با گریه ها می خوابم صبح تو کوچم

پیاده به یاد لحظه های با تو بودن

کاش منم اهل گرفتن آتو بودم

تجربه کن همه آی دیگه رو

محاله کسی رو تو حساس باشه تنگ میشه دلت واسه همین تنه هام

کسی تو رو از من بیشتر می خواست باشه

من میرم تو بمون هر چی بود بینمون فراموش کن

اصلا بعد من یه بند با مرد و زن حرف بزن بخند بلند به من

نبند اون جفت چشمت و روی من

بعد من کی تعصب داره رو تو

عوض نمی کنه با دنیا یه تار مو تو

می جنگه با همه آدما واسه حفظ آبروت و

اهنگ بعد من از اشوان

آروم لای پلکامو باز کردم که با تصویر شمیم مواجه شدم.. من کجا بودم؟ خواستم بلند شم اما خستگی زیادم مانع شد. شمیم روی دستم خوابیده بود، دستمو یکم تکون دادم که سریع بلند شد و گفت:

آنالی...

مغزم شروع به حلاجی کرد.. آیهان.. آرسن.. الشن.. آرتا و مهم تر از همه شایان.. ناخواسته دلم شدیداً برای شایان و محبتاش تنگ شد، پسر موکج من! من؟؟ پسوند مالکیت من.. شونه ای بالا انداختم خب برای من بود دیگه، نبود؟ کاش هیچ وقت، برای عمل بینی م پیش ارسن نمیرفتم!

تکون دادن های مکرر شمیم باعث شد که از فکر ارسن پیام بیرون و به شمیم نگاه کنم، شمیم با حرص گفت:

کجا رفتی یهوایی؟؟

_هیچ جا من همینجام.

شمیم چشم غره توپی مهمونم کرد و گفت:

مشخصه..

بلند شد و ادامه داد:

من برم یارتو صدا کنم..

سری تکون دادم، خودمم دوست داشتم شایان رو ببینم.. شایان سریع اومد تو و گفت:

وای آنالی نصف جونمون کردی!

من همینطوری به صورتش خیره شدم، یهو دلم برآش سوخت، این اولین باری بود که حس ترحمم فوران میکرد، واقعا حی کردم مریضم این حالات روانی من اصلا درست نبود! شایان حرف میزد ولی من اصلا توجهی خرجش نمیکردم، خیره بودم بهش و حالم بیشتر از خودم بهم میخورد، چشمامو بستن و تو دلم گفتم:

خدا یا... منو ببخش!

یه هفته از اون روز میگذره، بالاخره الشن بهوش اومد، منم فکر کنم به خاطر این غیبتام از دانشگاه اخراج بشم! فهمیدم که اونروز ایهان منو میرسونه بیمارستان و ادعا میکنه منو بی حال تو پارک پیدا کرده، پسره واقعا خوبیه، ۲۱ سالشه و داره دندان پزشکی میخونه، یعنی حالم از هرچی رشته پزشکی و دندان پزشکیه بهم میخوره، والا هر کی دورو بر ماهست پزشکیه! ولی خدایی چجوری هر چهار نفر خونوادشون پزشکیکن! الان منتظرم حال الشن بهتر شه و پوستشو بکنم.. خندم گرفت، الان در حال حاضر برای اولین بار در طی این چند روز میخوام استراحت کنم، رفتم رو تختم دراز کشیدم که با صدای اس ام اس گوشیم، برداشتم و پیامی اکه از طرف اشکان بود رو خوندم:

"سلام، بیا پایین بریم بیرون یکم دور بزنیم!"

به شانس گندم لعنت فرستادم، چشمام برای خودمم شور بود، دو دقیقه فقط خواستم دراز بکشم استراحت کنما! یه شلوار لی روشن با یه بارونی مشکی پوشیدم و شال بافت مشکی رنگم رو هم سرم کردم، یه رژ قهوه ای مدادی زدم و به ارایشم پایان دادم، واقعیت این بود الان اصلا حوصله این نقاشی کردنا رو نداشتم! کیف و موبایلمو برداشتم و رو به مامان گفتم:

مامان دارم میرم پیش شمیم، بعدم میریم پیش الشن..

مامان سری تکون دادو گفت: باشه.

_ خداحافظ.

مامان: فعلا..

دم در چکمه های بلند مشکیم رو پام کردم و از پله ها پایین رفتم و از خونه خارج شدم و سوار ماشین شایان شدم.

_ سلام

شایان: سلام خانوم.. حال شما؟

_ خوبم..

شایان: خدارو شکر..

_ کجا میخوایم بریم؟

شایان: اوومم.. نظر تو چیه؟

با تعجب گفتم:

یعنی چی شایان! منو آوردی پایین بعد میگی نمیدونم کجا بریم!؟

شایان: خا حالا، چرا عصبانی میشی؟

_ کجا عصبانی شدم، اصلا میدونی چیه باید بریم کورس.

شایان : او او، کورس؟

سری تکون دادمو گفتم:

پایه ای؟

شایان: اره، بد جور.. بریم.

تا حالا منو عاشق ندیدی میزنی دم از دیوونه بازی

از بومه من آسون پریدی میزنی پر تا دنیا تو بسازی

تو نتونستی بسازی با دله من نگو نه من همون حسی رو دارم که از قلبم در اومد

تو نتونستی بمونی دیوونه این جدایی واسه قلبع هردومونه

تو نتونستی بسازی نگو نه قلبه تو توو رویه قلبه من در اومد

تو نتونستی بمونی دیوونه این جدایی واسه قلع هر دومونه

تو نتونستی بسازی نگو نه قلبه تو توو رویه قلبه من در اومد

بمون که باز دوباره باز برقصه ریز تو لا به لای موت

بدون که فرقه سایه هاست خالیه جایی که میبینی تو نور

نیستی تو تنها کنار من دیوونه بدون که دنیا ماله ماست

کی میگه دیوونگی بده کی گفته که غصه ماله عاشقاست

نبینم میلرزه دستاتو فریک زدی باز رو قابه عکسمون

نبوده جایی که نباشیم نبوده نرسه دوتا دستمون

بذار که قفل شن همه از کنارشون بعد رد شو با من

شیشه هامون جفتن همه بذار که غریبه ها کیش و مات شن

تو نتونستی بمونی دیوونه این جدایی واسه قلع هر دومونه

تو نتونستی بسازی نگو نه قلبه تو توو رویه قلبه من در اومد

تو نتونستی بمونی دیوونه این جدایی واسه قلع هر دومونه

تو نتونستی بسازی نگو نه قلبه تو توو رویه قلبه من در اومد

بزن پر که دیگه نمیشم دیگه بدتر از این دلم باخت کنارت میگفتم هم نفسیم

نشد تا بمونی نتونستی نخواستی واسه من تو هیچ راهی نداشتی نساختی ، نساختی

تو نتونستی بمونی دیوونه این جدایی واسه قلع هر دومونه

تو نتونستی بسازی نگو نه قلبه تو توو رویه قلبه من در اومد

تو نتونستی بمونی دیوونه این جدایی واسه قلع هر دومونه

تو نتونستی بسازی نگو نه قلبه تو توو رویه قلبه من در اومد

اهنگ دیوونه بازی از مسعود صادقلو

"من فکر میکنم در یه رابطه به جای پرسش چقدر دوستم داری؟

باید پرسید چقدر با من میمانی؟

ماندن انسان ها عشق هایشان را معلوم میکند، نه گفتن دوستت دارم..#ضحی_رحیمی "

جیغ.....

فقط جیغ میزد. نه از ترس، بلکه از هیجان.. من عاشق کورس گذاشتن بودم، عاشق ماشین سواری.. واسه چی جیغ
نزنم؟! یهو صدای ژیر پلیس نشون از بدبختی ما میداد! من وشایان نگاهی بهم انداختیم و زدیم زیر خنده. واقعا تو
اون وضعیت، خنده نوبر بود. یهو دیدیم که صدای پلیسا در اومد:

خودروی سوناتا با شماره پلاک (...) بزن کنار..

ماهم به ناچار زدیم کنار.. ای خدا، بدبختیه ها! از ماشین پیاده شدیم که از ماشین پلیس پیاده شدن و اومدن
سمتمون! پلیسه رو کرد سمت شایان و پرسید:

خب، خانم با شما چه نسبتی دارن؟

شایان افتاد به من و من کردن که گفتم:

دکترم هستن..

پلیسه: خب دکتر هستن که هستن، شما تو ماشین ایشون چیکار میکنید؟

لب گزیدم و گفتم:

بخشید آقای محترم، من بیمارایشون هستم، الان هم باسرعت داشتیم میرفتیم بیمارستان پیش خواهرم، خواهرم
تو کما بوده، الان به هوش اومده..

مرد نگاهی تاسف بار روانه من و شایان کرد و گفت:

عه؟! نه بابا.. صباحی!

صبحی: بله قربان!؟

پلیس: خانم و اقا رو سوار ماشین کن و ببرشون آگاهی، اونجا روابط این دونفر معلوم میشه.

هرچی سماجت کردیم، فایده ای نداشت، مارو بردن آگاهی و نشستیم تو یه اتاق، یعد یه چند دقیقه معطلی یه مرد خیلی خیلی جدی، وارد اتاق شد و گفت:

خب، گفتین چه نسبتی باهم دارین؟

نگاهی به شایان کردم و روبه مرد ادامه دادم:

دکترم هستن!

مرد رو به شایان کرد و گفت:

تخصصتون؟

شایان: روانپزشک هستم.. خانم رازقی بیمار من هستن.. اون موقع هم به ایشون زنگ زدن و خبر دادن خواهرشون که تو کما بوده بهوش اومده، ایشون هم سریعتر رسیدن به اونجا و از من خواهش کردن که من ایشون رو..

وسط حرفش پریدم و گفتم:

دروغ میگه جناب سروان.

پلیس: سرگرد نه سروان.. چرا دروغ میگی؟

_ الان من براتون درستش رو تعریف میکنم. وقتی به من زنگ زدن من گوشی رو گرفتم و گفتم بهم که خواهرم بهوش اومده، بعدشم من خواستم برم که ایشون گفتن که دارن میرن و سر راه منو میرسونن..

شایان: نه شما بودی که اصرار کردی برسونمتون.

_ چرا دروغ میگی جناب؟ شما گفتیندمیخواین منو سر راهتون برسونین، من که اصراری نداشتم!؟

شایان با حرص سرشو انداخت پایینو گفت:

بخشید جناب سرگرد، من دروغ گفتم.

لبخندی از سر رضایت به حرفای احمقانم زدم، واقعا الان خودم رو درک نمی‌کردم که چرا منکر حرفای شایان میشدم! بنظرم واقعا مریض شده بودم.. یا احمق شده بودم!؟

سرگرد: خب خب.. به یه عضوی از خانوادتون ترجیحا پدر و مادر زنگ بزنین بیان.

یعنی قیافه من تو اون لحظه دیدنی بود! به مامان چی بگم!؟ گفته بودم با شمیم بیرونم..

اشکان: ببخشید جناب سرگرد، میتونم به برادرم زنگ بزنم؟

سرگرد: چرا به پدر یا مادرتون زنگ نمیزنین؟

شایان: چونکه، اونها در حال حاضر خارج از کشور هستن..

سرگرد با شک سری تکون داد و گفت:

سریع تر فقط..

منم رفتم سمت تلفن و شماره خونه رو گرفتم که مامان جواب داد:

سلام، بفرمایید..

آنالی

_ الو سلام مامان..

مامان: جانم.. سلام آنالی تویی؟! با شماره کجا بهم زنگ زدی؟

_ مامان من کلانتری ام..

مامان: چـــــی؟

_ منو دکتر امیری داشتیم میرفتیم دنبال شمیم که بریم پیش الشن بیمارستان که گرفتیمون..

مامان: حتما داشتین کاری انجام میدادین که گرفتتون..

_ نه، سرعتمون زیاد بود.

مامان: آنالی من تا الان پام به کلانتری باز نشده بود، که به شکر خدا باز شد..

_ عه، مامان!

مامان: کدوم کلانتری؟

_ کلانتری منطقه (...)

مامان: باشه..

و درجا تلفن رو قطع کرد، نگاهی به شایان انداختم که گفت:

زنگ زدین خانم رازقی؟

سری تکون دادمو گفتم:

بله آقای امیری شما چطور؟؟

شایان: بله، به برادرم زنگ زدم.

سرگرد: ببخشید خانم ، شمیم کی هستن؟

شایان سریع جواب داد:

همسر برادر بنده، چطور؟

سرگرد به طرف من برگشت و گفت:

آنالی

و چه نسبتی باشما دارن خانم؟

_دوستم هستن..

سرگرد: یعنی دوست شما همسر برادر این اقا هستن!

سری تکون دادم و گفتم:

بله..

سرگرد: چه جالب!

شایان: بله جناب سرگرد دنیای خیلی عجیب و کوچیکی شده، من خودم اولین بار ایشون رو تو ایستگاه تاکسی دیدم.

سرگرد، با شک نگاهی به اشکان انداخت و گفت:

چقدر خوب که یادتون مونده، مطمئنم که فقط دیدنشون و حرف دیگه ای نزدین؟

شایان: بله بله..

آنالی

سرگرد: یعنی شما تمام کسایی رو که تو ایستگاه تاکسی با شما هستن رو یاد تونه؟

شایان: خیر جناب.. چه گیری کردیما!

سرگرد: پس قطعاً به اتفاقی افتاده..

شایان: خیر هیچ اتفاقی نیوفتاد، فقط اونروز اومدن مطب من و بعدش دوستشون که همسر برادر بنده هستن، ما رو دعوت کردن به رستوران ماهم وقتی اونجا همو دیدیم، خندمون گرفت!

سرگرد: یعنی به روی هم لبخند زدین؟

شایان: وا جناب سرگرد چه ربطی داره؟

سرگرد: ربطش رو من مشخص میکنم، درضمن من فقط اینجا سوال میپرسم.

شایان: خیر، لبخند نزدیم.

سرگرد: خوبه.

آنالی

یه حدود نیم ساعت_ یک ساعتی رو با این پلیسه که خیلی شکاک بود سر کردیم که ارمان اومد.

آرمان وارد اتاق شد و با اجازه ی سرگرد نشست، حتی یادمون رفته بود فامیلی سرگرد رو بپرسیم!

آرمان با استرس گفت:

بخشید اقا ایشون برادرم هستن، ایشونم دوست همسر بنده که گویا قراره با برادرم ازدواج کنن! شیرینی خورده ان!

من و شایان یهو به ارمان نگاه کردیم، هی ابرو بالا می انداختیم، که آرمان گفت:

وا آنالی خانم شماین؟ فکر کردم، نگین خانومن! نه که خیلی شبیه هستن، بخشید جناب سروان، شایان و نگین

خانم قراره باهم ازدواج کنن، البته به امید خدا..

چشم غره تویی به آرمان رفتم که شایان به زور جلوی خندشو گرفت. جناب سرگرد هم رو به ارمان گفت:

خب این اقا ازادن، بفرمایید.. راستی یادتون باشه که با سرعت بالا نرین!

شایان سری تکون دادو رو به جناب سرگرد گفت:

پس خانم رازقی چی؟

سرگرد: ایشون مهمان ما هستن تا مادرشون تشریف بیان.

شایان: نمیشه که..

یهو یه سرباز اومد تو و این باعث شد که حرف شایان قطع بشه.. سرباز رو به سرگرد با استرس و سریع گفت:

یه خانم اومدن جناب سرگرد، گویا که..

صدای جیغی به گوش رسید و مادر من داخل شد و رو به سرباز گفت:

برو اونور اقا..

اومد تو و چشمات به چشمم افتاد، به به.. ماما امروز خیلی به خودش رسیده بودا. مثلا مادرمون نگرانمون بوده.. چقدر خوشگل کرده لامصب، من خودم دلم براش لرزید.. همه با چشمای گرد داشتن مادرم رو برانداز میکردن، یه شلوار لی تنگ شکافی پوشیده بود با یه شنل کوتاه مشکی و بوت های مشکی.. شال بافت مشکی من رو بر سر داشت و یه رژ مایع قرمز و کلی پنکک و کرم و سایه و خط چشم و ریمیل زده بود.. سرگرد به خودش اومد و گفت:

خانم محترم اینجا کلانتریه، چه وضعشه؟

مامان به خودش اشاره کرد و گفت:

مگه من چمه جناب سروان؟ دخترمو ازاد کن، من تاحالا پام به کلانتری باز نشده بود..

جناب سرگرد با تاکید گفت:

خانم، سروان نه سرگرد.. در ضمن دعوا دارین؟ این اقا با دختر شما چه نسبتی دارن؟

مادرم با دیدن شایان، گفت:

دکتر دخترم هستن..

جناب سرگرد سری تکون دادو رو به من گفت:

خانم شما ازادین، بفرمایین..

با پررویی نگاهی به سرگرد انداختم و گفتم:

مگه بازداشت بودم؟ تازه من که کاری نکرده بودم یه سوء تفاهم ساده بود جناب سروان..

_ سرگرد..

لبخند پیروزانه ای زدمو با تاکید گفتم:

بله جناب سروان..

و سریع رفتم بیرون که بقیه هم پشت سرم اومدن، مامان اومد سمتم و شروع کرد به غر زدن و سرزنش کردن:

ای خدا، الشن بیمارستانه، تو کلانتری.. من چه غلطی کنم؟! یه روز مرخصی گرفتم..

آرمان رو به مادرم گفت:

خانم رازقی بفرمایید با ماشین من بریم بیمارستان.

مامان: نه ممنونم، با آژانس میریم..

آرمان: اچه چه کاریه خانم رازقی؟ شما که قراره برین بیمارستان، منم که قراره برم بیمارستان..

مامانم سرس تکون دادو تشکری کرد و دست منو گرفت و برد سمت ماشین ارمان! به شایان که مظلوم به ماشینش تکیه داده بود، نگاهی انداختم ناخودآگاه یه بوس براش فرستادم که دستپاچه شد و سریع نشست تو ماشینش.. بی جنبه! خلاصه من و مامانم با آرمان اومدیم بیمارستان و اشکان با ماشینش.. رفتیم بالا که آرتا رو دیدم... لبخندی به روم زد و گفت:

دیر کردی!

_ کلانتری بودم..

مامان با ارنجش محکم به پهلووم زدو گفت:

حتما باید به همه بگی! واست افتخاره که تو کلانتری بودی؟ پرونده دارم شدی..

آرتا خندید و منم متقابلا خندیدم که مامانم رفت تو ایستگاه پرستاری و مشغول شد..

شایان اومد سمتمون که آرتا سریع گفت:

باید بعدا بهم بگیا..

سری تکون دادم و به سمت دخترا حرکت کردم..

تارا: سلام آنالی جون.

_ سلام عزیزم.

شمیم: نکبت کجا بودین؟

_ بی ادب به جای سلام کردنته؟ کلانتری بودم..

نگین: کلانتری چرا؟

_ از شایان پیرس..

نگین: وای، گرفتنتون؟

سری تکون دادم که شمیم گفت:

حقتونه چه معنی داره که دختر و پسر تو ماشین اونم تنها برن بیرون؟!

آنالی

با تعجب به شمیم نگاه کردم که دیدم تارا و نگین هم دارن حرفشو تایید میکنن، اروم و زیر لب صلواتی فرستادم و گفتم:

خدا شفا بده...

که ارنج شمیم مهمون پهلوم شد.

بالاخره الشن رو مرخص کردن و ماهمه خوشحال و خندان رفتیم به خانه. فقط یه مشکل وجود داشت اینکه ایهان مثل کنه پشتمون بود، البته منم یه کاری میکنم که همه چی رو یادش بره..

"یک هفته بعد"

جیغ... جیغ...

و قطعا این صدایی نیست جز صدای شمیم مضحک که داره از داخل ژورنال های لباس عروس، برای خودش یه لباس انتخاب میکنه و بعد از دیدن هر لباس عروس یه جیغ جیگری میزنه!

شمیم: آرمان خودشه.. خودشه مطمئنم.. نگاه کن آنالی..

نگاهی به لباس عروس مسخره ای که شمیم به من نشون داد انداختم، از کوچیکی از لباس عروس متنفر بودم..
بنظرم واقعا دست و پاگیر و مسخره بود. سری تکون دادم و گفتم:

بد نیست..

شمیم مشت محکمی به بازوم زد و گفت:

مرض سلیقه نداری که..

و به کارش ادامه داد که یهو دوباره صدای جیغش گوشمو کر کرد...

شمیم: وای همینه... مطمئنم.. آنالی نگاه کن..

نگاهی انداختم، این از اون یکی بهتر بود، برای اینکه دیگه حوصله جیغای شمیم رو نداشتم، با شوق گفتم:

وای، خیلی قشنگه، مطمئنم تو این خیلی نازی میشی..

شمیم که حساب خر کیف میشد رو به ارمان گفت:

می خوامش! آرمان میخوامش..

ارمان لبخندی زد و گفت:

چشم عزیزم..

صدای ایفون در اومد، رفتم که دیدم شایانه، لبخندی زدم و درو باز کردم، بعد از چند دقیقه صدای زنگ واحد هم اومد، درو باز کردم که با دیدن شایان، لبخند رو لبم ماسید و خشک شدم..

شایان با قیافه وحشتناکی جلوم ظاهر شد.. اون قیافه مهربون و با ادب و تو دلبرو کجا و این قیافه عصبی کجا، هر دو مات هم بودیم.. یه طرف لبش خون میومد.. لبمو گاز گرفتم، با چهره عصبانی خیره به من بود.. آب دهنمو قورت دادم.. خنگ شده بودم.. انگار شایان فقط منتظر یه حرکت از من بود.. شایان داد زد:

کیه آنالی؟؟

به شایان توجهی نکردم، دستمو بردم سمت لب شایان که یهو شایان با عصبانیت دستمو گرفت، دستمو فشار داد، دستم تو دستاش خرد شد.. عوضی نگفته بود اینقدر زور داره، به قول معروف فلفل نبین چه ریزه بشکن ببین چه تیزه..

آروم گفتم:

چیزی شده؟

به سرعت منو کنار زد، رفت پیش شمیم اینا و چیزی بهشون گفت که اونا رفتن بیرون..

اب دهنمو قورت دادم.. حس کردم شمیم داره زیاده روی میکنه، شدم همون آنالی مغرور و حق به جانب! درو بستم.. قفلش کردم..

آنالی

رو به شایان گفتم:

چرا اینطوری میکنی؟ قیافت چرا اینجوریه؟

شایان: خفه شو..

یه لحظه حس کردم قلبم ایستاد، شایان چی بهم میگفت؟! رو بهش گفتم:

این اولین بارت بود، میبخشمت..

شایان پوزخندی زدو گفت:

می بخشی؟ تو.. تو.. نشست رو مبل و لیوان رو میزو محکم زد رو سرامیکو شکست که صدای فوق العاده بدی ایجاد کرد، یهو زد زیر گریه.. با تعجب بهش نگاه میکردم...

رو بهم داد زد:

خیانت!

ابروهام رفت بالا، اب دهنمو قورت دادم، به سمتش حرکت کردم، دستمالی گرفتم و رو لب خونیش قرار دادم، گفتم:

چی میگی تو؟

شایان: تو خجالت نمیکشی انالی، حیا نمیکنی؟ از احساس پاک ادما شرم کن.. یه نفر برات بس نیست؟

من، بهنام، ارتا..

با بهت گفتم: ارتا؟

شایان: اره ارتا..

سری به نشونه تاسف براش تکون دادم و گفتم:

ارتا مثل برادر منه شایان، اینقدر بد بین نباش..

اشکان: بهنام چی؟

یکهو حس کردم، ارسن جلوم ایستاده، نمیدونم چرا ولی تمام قدو قواره، قیافه و صدای شایان، ارسن شده بود..
اختیارمو از دست دادم، حس کردم ارسن برگشته، خودمو پرت کردم تو بقلش، اصلا برام مهم نبود که یه نامحرمه..
این جمله از ارسن فقط تو سرم اکو میشد:

کاش هیچ وقت نمیومدی پیشم.. پیشم..

آروم دم گوشش زمزمه کردم:

دلَم برات تنگ شده بود ارسن..

با شدت پسم زد.. چشمامو باز کردم و تازه متوجه گندی که زده بودم شدم.. شایان با حیرت و ناباوری گفت:

لب گزیدمو سریع دست شایان رو گرفتم، درسته دوستش نداشتم اما اون پسر الان به آرامش نیاز داشت.. گفتم: شایان، یادته اون رور توی رستوران یه نفر بهم زنگ زد و من گفتم که ساره ام؟ اونروز اون بهنام بود، تازه فک کنم گفتم که من کسی به اسم بهنام نمیشناسم!.. ماجرای ارسن هم به خیلی سال قبله... تقریبا سه چار سال پیش..

شایان: نکنه الان با منی چون من شبیه ارسنم؟

_ نه، هیچ کس شبیه هیچکس نیست.. اما تو.. دستشو گذاشتم رو قلبم و ادامه دادم:

اگه این قلب الان داره تند تند میزنه.. فقط به خاطر عشق توئه..

بی حرف بهم خیره مونده بودیم، بغض کرده بودم، شاید اگه میموندم گریم میگرفت.. نمیخواستم شایان گریه کردنمو ببینه.. حس کردم وقت رفته.. سرمو سمت گوشش بردم و اروم زمزمه کردم:

دوستت دارم...

و دستامو رها کردم و سریع کفشامو پوشدم و دویدم ، به ارمان و شمیم که با تعجب نظاره گر من بودند تنها لبخندی زدم و سریع از اپارتمان بیرون زدم.. همینطوری تو کوچه پس کوچه های اقدسیه و شهرک غرب میپلکیدم.. کاش عاشقم نبودی شایان..

"شایان"

وارد مطب هیراد شدم و بعد از هماهنگی با منشی رفتم تو اتاقش.. نشستم رو صندلی و به صندلی مقابلم که یه روز آنالی روش نشسته بود ، نگاهی انداختم.. هیراد وارد اتاق شد و بعد از سلام و علیک و خوش و بش کردن رفت سر اصل مطلب:

شایان ، اونکه عاشقت شده تو چرا ولش نمیکنی؟

قلبم ایستاد، اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

چی؟

هیراد: چرا تمومش نمیکنی شایان؟ فکر کنم دیگه وقتشه..

ضربان قلبم تند و تند تر میشد. رو به هیراد گفتم:

اما..

هیراد: نکنه توهم...

حرفش رو قطع کردم و سریع گفتم:

آنالی

نه نه.. فقط الان عروسی دوستش و برادر منه! بذار خوش باشه، تازه نمیخوام چشم تو چشم بشم باهانش..

هیراد موافقت کرد و گفت:

فقط بعدش سریع باید تمومش کنی..

سری تکون دادمو بلند شدم و گفتم:

خب من باید برم جایی، کار دارم، کاری نداری؟

هیراد بلند شد و گفت:

نه داداش.. فقط سریع ردیفش کن..

برای بار دوم هم سری تکون دادمو بعد از خداحافظی از اونجا خارج شدم..

بای یه تصمیم مهمی میگرفتم.. خب من به هیراد قول داده بودم.. با فکر کار یکه قرار بود انجام بدم حاله بد شد.. ای

خدا من بدون آنالی چیکار کنم؟

"آنالی"

با شمیم وارد کافه شدیم، نشستیم که شروع کرد به غر غر کردن:

اووف، این نگین همیشه باید دیر بیاد..

خندیدم و گفتم:

خب میشناسیش که..

شمیم: این کیا بیچاره از دستش چی میکشه!؟

سری تکون دادمو گفتم:

ارمانو نمیگی...

چشم غره ای به من رفت.. نگین رو دیدم که وارد کافه شد و بعد از پیدا کردن ما به سمتمون اومد..

بعد از سلام و علیک کردن، شمیم گفت:

دیر کرد یا یکم ان تایم باش..

نگین خندید و گفت:

نمیدونستم برای حرف زدن با نامزد گلم باید از شما اجازه بگیرم شمیم خانم..

نگین خواست چیزی بگه که سریع مداخله کردم:

بس کنین دیگه.. اه

نگین و شمیم هر دو با تخیسی بهم نگاه کردن و بعد چشم غره ای بهم رفتن، گارسون اومد سمتمون و گفت:

خب چی میل دارین؟

نگین: آمریکانو..

شمیم: جای فرانسوی..

_ منم، اسپرسو..

بعد از رفتن گارسون، ماهم نشسته بودیم و از مدل لباس مد نظرمون میگفتیم و شمیمم گه گاهی نظری میداد.. بعد از چند دقیقه سفارشامو نو آوردن و ماهم بعد از خوردنشون، حساب کردیم و به سمت پاساژ حرکت کردیم..

همینطوری داشتیم پاساژا رو می‌گشتیم که یهو شمیم گفت:

آنالی اون لباسه براتو قشنگه ها..

به لباس مد نظرش نگاه کردم.. یه لباس صورتی کوتاه، که دامنش یه حالت پیله مانند داشت... اصلا از لباس خوشم نیومد نه از مدلش نه از رنگش در کل از رنگ صورتی متنفر بودم.. شمیم گفت:

بریم تو پرو کنی؟

_ نه اصلا خوشم نیومد.. تو که اینقدر کج سلیقه نبودی شمیم ..

شمیم: کج سلیقه خودتو شایان، بی تربیت..

بعد رو کرد سمت نگین و گفت:

تو خوشت نمیاد؟ برو پرو کن..

نگین: نه، از مدلش بدم میاد..

شمیم چشم غره ای به نگین رفت و دوباره شروع به پاساژ گردی کردیم، خلاصه من یه لباس مشکی گرفتم که استیناش بلند بود، ولی خیلی خوشگل بود، نگین چیزی مورد پسندش نبود و چیزی نگرفت و گفت دوباره میاد میگیره.. ماهم رفتیم سوار ماشین شدیم تا برسونمشون خونه هاشون..

این همه دیوونه داری خب یکی شم من یعنی تو قلبت یه لحظه ام جا نمیشم من

من نمیرم واسه تو پس واسه کی مردم منکه با اسمه دلت یه عالمو بردم

من دلی دوست دارم به خدا خیلی دوست دارم بخدا از این علاقه ی قلبی هیچی کم نشدا

من بگم حرفامو جز تو به کی همه ی زندگیم خودتی منی که از تو خاکه تو میرسم به خدا

قصه مهر تو اونجور که بخوای دل بکنی نیست حسه قلبم به تو اینقده که نابود شدنی نیست

بایدم نفس کشید تو آسمونه پر ستارت میشه حاله این دیوونه جون بگیره زیر سایه ات

فرقه تو با همه جاهای تو دنیا واسم اینه اینکه آغوشه تو بی خطرترین جای زمینه

پای تو که در میون باشه من این جونو میدارم من که بالاتر از این زندگی چیزی رو ندارم

من دلی دوست دارم به خدا خیلی دوست دارم بخدا از این علاقه ی قلبی هیچی کم نشدا

من بگم حرفامو جز تو به کی همه ی زندگیم خودتی منی که از تو خاکه تو میرسم به خدا

اهنگ دلی از علیرضا طلپسچی

رسیدم خونه، ماشین بابا رو که دستم بود تو پارکینگ پارک کردم و رفتم بالا، در واحد رو با کلید باز کردم که صدای صحبت الشن رو شنیدم.

الشن: نه ترو خدا...

..._

الشن: دیگه باهات حرف نمیزنما..

..._

الشن: عه... ایبهان!!

اصلا از اینکه الشن داشت با یه پسری حرف میزد، ناراحت نبودم، خب اون ایبهان رو دوست داشت.. فقط میترسیدم.. میترسیدم که ضربه روحی بخوره!
شونه اب بالا انداختم و داد زدم:

آنالی

سلام، من اومدم..

که با شنیدن صدای تند تند خداحافظی الشن و ایهان، لبخند پررنگی زدم..

الشن اومد پیشم و گفت:

سلام آنالی..

به به سلام خانم.. چه عجب ما شمارو دیدیم، حالتون چطوره؟

الشن که اینقدر از این رفتار خوبم باهاس تعجب کرده بود، گفت:

چیزی زدی؟

چشم غره ای رفتم و گفتم:

دیدم جنبه نداری دو دقیقه باهات خوب باشم؟

خندیدم و گفتم:

خب حالا... خانم بد اخلاق..

من هم خندیدم و گفتم:

آنالی
ایهان چطوره؟

الشن لبخند رو لبش ماسید و گفت:

چی؟

_ چرا خشکت زده، امشب میریم بیرون، بهش بگو بیاد.

الشن: بله؟

هلش دادم سمت اتاقشو گفتم:

بهش زنگ بزن..

و خودم راه اتاقمو در پیش گرفتم.. ی هبارونی سرمه از جلو باز پوشیدم و یه بافت مشکی رنگ هم زیرش پوشیدم، یه شلوار سرمه ای رنگ و بوت های مشکی و کلاه شل مشکی رو هم رو سرم گذاشتم. ارایش نکردم و به شایان زنگ زدم.. بعد اون قضیه دعوا این دومین باری بود که بیرون میرفتیم.

شایان: بله؟

_ سلام..

شایان: الو.. سلام خوبی؟

_اره خوبم، تو خوبی؟

شایان: صداتو که شنیدم بهتر شدم.

لبخندی روی لبام اومد، گفتم:

امشب وقت داری؟

شایان: من برای تو همیشه وقت دارم.

لب گزیدم و گفتم:

مرسی که برای من وقت داری، میگم میخوایم بریم شام بیرون، میای؟

شایان: اره فقط خودتی؟

_نه، الشن و به احتمال زیاد با جناقت..

آنالی

شایان: باجناقم؟

_ اوهوم..

شایان: عه؟! اسمش چیه؟

_ ایهان.

شایان: ایهان؟

_ اره برادر ارسن..

شایان مکثی کرد و درحالی که سعی در کنترل صدای عصبیش داشت گفت:

آرسن؟ همون..

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

قضیش طولانیه تو یه فرصت مناسب برات توضیح میدم.

آنالی

شایان: یه اهنگی هست که میگه: "میگن هیچ عشقی تو دنیا مثل عشق اولی نیست.. میگذره یه عمری اما از خیالت رفتنی نیست.."

_اما درباره من صدق نمیکنه! به نظر من هیچکس مثل عشق دومی نیست!

شایان: نیم ساعت دیگه دم در خونتونم!

_با ماشین من میریم.

شایان: نه عزیزم.. فعلا..

_فعلا.

تلفن رو قطع کردم، میخواستم برای اولین بار با خودم روراست باشم، من.. من داشتم.. فکرش ترسناک بود.. اعترافش حتی تو دل ادم هم خیلی سخته.. من عاشق شایان شده بودم. نفس عمیقی کشیدم، آره من شایانو دوست داشتم! منکرش نبودم.. شاید از همون دوسه روز بعد دعوامون.. با باز شدن ناگهانی در سرم به سمت الشنی که با ذوق ایستاده بود برگشت..نگاهی تحسین امیز بهش انداختم و گفتم:

خوشتیپ کردی! آیهان میاد دیگه؟

خندیدو گفت:

آنالی

آره، خوب شدم واقعا؟

سری به نشانه تایید تکون دادم و گفتم:

عالی شدم..

الشن: کس دیگه ای هم میاد؟

فهمیدم که پشت در داشت فضولی میکرد.

_الشن، بازم فالگوش وایستادی؟

الشن: نه بخدا فقط گوشم شنید.

_وای واقعا!!

الشن: من برم بیرون، فقط یه سوال..

_پرس!

الشن: اومم، خب همون پسر س که اون شب با شمیم اینا بود؟

_باهوش کی بودی تو؟

خندید و بشکنی زد و از اتاق خارج شد.. اروم زمزمه کردم:

میخوامش..میخوامش..

خندیدم و گفتم: کاش همه چیز به خواب باشه.. عشق.. عشق وجود نداره.. ولی دوست داشتن چرا! من عاشق اشکان نیستم.. دوستش دارم.. خیلی زیاد..

لبخند ارومی و محوی مهمون لبام شد و اعتراف کردم که دنیای من جدیدا خلاصه شده تو این پسر موکج.. سرمو به طرفین تکون دادمو از اتاق خارج شدم.

کمی بعد زنگ خونه به صدا در اومد که الشن رفت و درو باز کرد.. صدای صجبت پسری به غیر از شایان این نشونی رو میداد که ایهان اومده. با صدای سلامش سرمو بالا گرفتم و بهش نگاهی انداختم و گفتم:

به به سلام.

الشن اومد تو و گفت:

سلام، خوش اومدی..

آنالی

خندیدمو گفتم: شما که باهم اینجوری حرف نمیزنین!

این حرف من دلیل بر قهقهه الشن و ایهان شد، که ایهان گفت:

راستی من گفتم اینجا خونه دوستمه!

سری تکون دادمو به الشن اشاره کردم گفتم:

خب دیگه.. خونه دوستته.

صدای زنگ تلفن همراه باعث شد که جمع رو ترک کنم و پاسخ بدم:

الو..

شایان: سلام، پایینم.

_سلام باشه، اومدیم..

قطع کردم و رفتیم پایین و سوار ماشین شدیم. سلامی کردم که شایان با گرمی جوابم رو داد، ایهان هم به تبعیت از

من سلام کرد، شایان پشت کردو خواست بگه:

سلام باج..

که بلند گفتم: شایان، الشن رو قبلا دیدی نه؟

شایان سری تکون داد و با الشن سلامو علیک کرد، اوف خوب شد که جلوی شایانو گرفتم و گرنه میخواست بگه باجاناق.. اصلا دلم نمیخواست که الشن دراین باره چیزی بدونه و سوژش شم. با صدای شایان به خودم اومدم:

خب کجا بریم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

نظر شماها چیه؟

آیهان: هرچی الشن خانم بگه.

شایان: اوهو.. الشن خانم؟!

و بعد زد زیر خنده که همه ما همراهیش کردیم.

الشن: چیشده؟ آنالی از این چیزا بهت نمیگه؟

با اخم رو کردم سمت الشن و اروم خفه شویی مهمونش کردم. خندیدو ابرویی بالا انداخت و گفت: قرار بود بریم کافه یا رستوران ولی من میگم بریم شهر بازی..

شایان: موافقم، خیلی وقته نرفتم. شما موافقین؟

_ نظری ندارم ایهان نظر توجیه؟

آیهان: منم موافقم.

شایان: خب پس بریم.

شایان ماشین رو روشن کرد و اهنگی زد:

بین منو خودت دیوار میکشی

بعد میگی چرا سیگار میکشی

چشمای من چقدر شب و روز

برای تو بیداری کشید

حس منو اول میکشی

بعد میگی چرا سیگار میکشی

هر روز میمیرم واسه تو

تو منو با این سیگار میکشی

چرا دیوار میکشی چرا سیگار میکشی

دوری تو چشممو میسوزونه مژ دود گفتمی میخواست دلم عاشق این قصه بود
قصه ی تو ته کشید منو آتیش کشید وقتی حرف رفتنو چشمای تو پیش کشید
رفتمی به تو سخت گذشت لعنت به سرگذشت دیوونگی عادیه آب که از سر گذشت
بین منو خودت دیوار میکشی بعد میگی چرا سیگار میکشی
چشمای من چقدر شب و روز برای تو بیداری کشید
حس منو اول میکشی بعد میگی چقدر سیگار میکشی
هر روز میمیرم واسه تو تو منو ماهی سی بار میکشی

پنجره ی قلب تو به روی من بسته شد گفتمی دلم اشتباهی به تو وابسته شد
اشتباهم اینجا بود سکوت هی سکوت فهمیدم میخوای بری نیاوردم به روت
وای سرنوشت چرا قصمون بد نوشت چرا دارم این روزا میمیرم از درد عشق

بین منو خودت دیوار میکشی بعد میگی چرا سیگار میکشی
چشمای من چقدر شب و روز برای تو بیداری کشید
حس منو اول میکشی بعد میگی چقدر سیگار میکشی
هر روز میمیرم واسه تو تو منو ماهی سی بار میکشی
چرا دیوار میکشی چرا سیگار میکشی چشای من واسه تو چقدر بیداری کشید

اهنگ زیبا و کم نظیر دیوار از مهدی احمدوند (پیشنهاد میکنم گوش کنین البته اگه نکردین)

میدونستم این اهنگ مورد علاقه الشنه و تقریبا الشن روزی نیست که گوشش نکنه، نگاهی بهش انداختم که دیدم خیره به ایهانه و ایهان خیره به بیرون از پنجره. شانه ای بالا انداختم، امشب قطعا باید حرفمو به هردوشون میزد، درسته که اول حرفم یه چیزی دیگه بود اما الان..

بعد از گوش دادن چند تا اهنگ به شهربازی رسیدیم. وارد شدیم که شایان گفت:

خب خب، اول چی رو سوار شیم؟

_سفینه.

الشن: نه ترو خدا من میترسم.

چشم غره بهش رفتمو گفتم:

برو بابا لوس مامانی.. بچه ننه این چیزا که ترس نداره!

شایان: آنالی یعنی واقعا تو نمیترسی؟

_نه من عاشق سفینم.

_الکی میگه بابا، لوشش نکن.

الشن: ولی من ..

نگذاشتم حرفشو کامل کنه و به سمت بلیط فروشی هلش دادم. سوار سفینه شدیم و اول ایهان نشست و بعدش الشن و بعدش من، کنار من هم شایان قرار گرفت، سفینه شروع کرد به دور زدن، همینجوری دور میزد و الشن جیغ میزد، قهقهه منم تو جیغای ملت گم شده بود، یهو حس کردم کمر بندم داره باز میشه، دست شایانو محکم گرفتم و محکم به صندلی تکیه زدم و خودم رو به سمت مخالف چسبوندم، کمی بعد خوشبختانه سفینه ایستاد، نگاهی به الشن که گویا اصلا حال نرمالی نداشت، کردم و سریع از جام بلند شدم که شایان به سمتم اومد و گفت: خدا رحم کرد..

_اره، خوبه الشن اینا چیزی نفهمیدن، بهشون چیزی نگو باشه؟

شایان سری تکون داد و نفس عمیقی کشید. بعد از کمی بازی با وسایل مختلف از قبیل چرخ و فلک و کشتی صبا و ماشین، رفتیم به یه فست فودی. جایی رو برای نشستن انتخاب کردیم و گارسون به سمتمون اومد تا سفارش هارو بگیره. دوتا پیتزای بزرگ سفارش دادیم برای من و شایان و یکی برای الشن و ایهان. به شایان نگاهی کوتاه انداختم، یک چیزی تو چشمش بود. یک چیز مبهم.. یه قصه دردناک.. از نظر من شایان پسر خیلی جذابی بود اما خب هرکس یه نظری داره، من کی از شایان خوشم اومد نفهمیدم؟! اما شایان چی؟؟ اونم دوستم داره؟ اون خودش گفت دوستم داره و عاشقمه! یعنی ممکنه که بخاطر قرارش با هیراد.. نه غیر ممکنه، شایان بخاطر من گریه کرد.. نفس

عمیقی کشیدم، الشن و شایان مشغول حرف زدن بودند و ایهان هم گوش میداد و گاهی اضحار نظر میکرد. مطرح کردن موضوع خیلی کار سختی بود. بعد از چند تا سرفه مصلحتی رو به الشن و ایهان گفتم:

خب، میخوام یه موضوع مهمی رو مطرح کنم، خواهشا فکر بدی درباره من نکنین چرا که این تصمیم به نفع هر دوی شماست!

بعد از کمی من و من کردن محکم گفتم:

من دلیلی برای ادامه رابطه شما دونفر نمیبینم.

این حرفم باعث شد که سر شایان که تا بحال پایین بود، محکم بالا بیاد و با بهت به من خیره بشه. ایهان با گنگی گفت:

یعنی چی؟

یعنی که الشن هنوز پونزده شونزده سالشه ولی تو بیست بیستو یک سالته، من اصلا اختلاف سن مد نظرم نیست اما تا کی میاد این وضع ادامه پیدا کنه؟ ها؟ تا پنج سال دیگه؟ بعید میدونم مادرم اجازه بده الشن تو بیست سالگی تن به ازدواج بده! فکر کنم تازه تو بیستو پنج سالگی بتونی پا پیش بذاری.. شما ده سال میخواین پنهانی رابطه داشته باشین؟ این عشقا بچگانس، دوروز همو نبینین فراموش میشه.. بنظرم که شما باید..

دادی که الشن زد باعث شد سگرمه هام در هم بشه و نتونم حرفمو ادامه بدم، الشن عصبانی گفت:

بس کن آنالی.. همه چی برای تو خوبه برای من بد؟ تو میتونی با یه پسر باشی اما من نمیتونم با کسی که دوستش دارم ده سال بمونم؟!

خونسرد به صندلیم تکیه زدمو گفتم:

الشن: نه اینبار میخوام من حرف بزئم!

خیلی راحت و بی پرده ادامه دادم:

میشینی و لال میشی یا به مامان همه چی رو میگم!

مجبوری نشست و فحش ارومی بارم کرد، لبخندی از سر پیروزی رو لبام نشست و گفتم:

این رابطه امشب همینجا تموم میشه و اگه من بفهمم... تکرار میکنم که اگه من بفهمم که الشن با شما آقای رضایی حرفی زده فرقی نمیکنه، من میدونم و الشن!

الشن زد زیر گریه و ایبهان هم یه نم اشکی تو چشمش موج میزد. شایان با سرزنش نگاهم میکرد، تقریبا بیشتر افراد حاضر در اونجا مارو نگاه میکردن.. بالاخره گارسون سفارشا رو آورد، ایبهان خواست بره اما شایان مانعش شد، بعد از غذا سوار ماشین شایان شدیم، اول ایبهان و رسوندیم خونه و بعد به سمت خونمون حرکت کردیم، رسیدیم خواستم پیاده شم که اشکان گفت:

انالی تو بمون من باهات کار دارم.

سری تکون دادمو به الشن گفتم بره بالا که الشن گفت:

به مامان میگم با این پسره رابطه داری.

آنالی

سری تکون دادمو گفتم:

تو مختاری بگی.. خوشحال میشم بدونه ولی خب ماه همیشه پشت ابر نیمونه الشن اینو یادت بمونه!

پوزخندی زدو همونطور که پیاده میشد گفت:

این کار تو هیچ وقت از یاد نمیبرم انالی..

در ماشین رو بهم کوبید و رفت. شایان شماتت بار گفت:

فکر نمیکنی اشتباه کردی؟

_نه اصلا، اون خیلی سنش کمه.

شایان: عشق که سن نمیشناسه.

عشق تمام بچه های همسن الشن به هیچ جایی نرسیده!

شایان: خب این نظر توئه! جمع نبند خلیا هم بودن که دارن زندگی میکنن.

جور خاصی نگاهش کردم و گفتم: اصلا اینجوری نیست و اگه هم باشه خیلی کم.

شایان: تو که بخاطر ارسن، الشن و ایهان رو از هم جدا نکردی؟

_نه.. اصلا بهم ربطی ندارن!

شایان: امیدوارم..

سری تکون دادم و گفتم:

خب من برم دیگه خیلی امشب زحمت بهت دادم.

خواستم پیاده شم که دستای شایان مانع شد، رو به من گفتم:

آنالی.. اینو یادت بمونه که هر اتفاقی بیوفته من به تو فکر میکنم، همیشه و همه جا.. این صورت نقاشی همیشه

جلوی چشمای من میمونه! اینو بدون که تو عشق اول و اخرمی!

لبخند کمرنگی زدمو گفتم:

خا حالا.. یه جوری حرف میزنی انگار قراره چی بشه! ببینم اتفاقی افتاده؟

شایان: نه.. به سلامت..

از ماشین پیاده شدم و وارد خانه شدم. بابا هنوز نیومده بود و مامانم هم شیفت بود، شانه ای بالا انداختم، ما خانواده چندان صمیمی باهم نبودیم..

به اتاقم رفتم و روی تخت نشستم، دوش گرفتم و یک لباس استین بلند شل یقه قایقی مشکی و یک شلوار دمپای مشکی پوشیدم، رو فرشی های مشکیم رو هم پوشیدم. فردا دانشگاه داشتم، موهامو خشک کردم و با وب صافش کردم. ناخنامو لاک مشکی زدم منتظر موندم تا خشک بشن. به سراغ کتاب هام رفتم تا کمی از عقب افتادگی درسام رو حل کنم. چند تا طرح هم باید میکشیدم. تا زمانی که پدرم مادرم بیان روی طرح ها کار کردم و بعدش خوابیدم.

با صدای آرایشگر به خودم اومدم، رفتم جلوی آینه ایستادم و با شگفتی مبهوت خودم در آینه شدم. سریع گفتم:
وای واقعا این خودمم؟

آرایشگر: بله عروس خانم، خودتونین.

به خودم دوباره نگاهی انداختم، موهای شینینون شده و تاج عروس بالای سرم فوق العاده بهم میومد. لباس عروس تمام مشکیم هم به تنم به زیبایی نشسته بود. با کمی تاخیر دختری تقریبا فریاد زد:
داماد اومد.

رفتیم بیرون که شایان رو با کت شلوار صورتی شبرنگی که رنگش واقعا چشمامو اذیت میکرد دیدم، واقعا جذاب شده بود. به سمتش رفتم و دسته گل رو که همش گل‌های مشکی و سفید بود گرفتم و با کمک اون تو ماشین نشستیم، ماشینش یک پیکان سفید بود. رو بهش با خوشحالی گفتم:
عزیرم مرسی که این ماشینو برای عروسیمون انتخاب کردی.

شایان: خواهش میکنم میدونستم تو عاشق پیکانی.

خندیدم که اون هم خندید و خواست چیزی بگه که با صدای یک نفر چشمام باز شد و سریع روی تخت نشستیم. با گنگی به نگین نشسته روی تخت نگاه کردم، بعد از درک کردن موقعیت اخمی کردم و گفتم:

مسخره الان چه وقت بیدار کردن من بود؟

نگین نگاه پر تعجبی بهم انداخت و کمی بعد با لحن شیطونی گفت:

چیشده؟ داشتی خواب یارو میدیدی؟

ادایی براش دراوردم و گفتم:

همه که مثل شما بی جنبه نیستن، هی خواب کیا رو ببینن!

نگین: بی جنبه خودتی.

_ هر هر بانمک.. نمک_____دون.

نگین: بلند شو بریم الان فرهنگ گند میزنه بهمون.

خندیدمو گفتم: اووو.. چه خبره؟ فوقش اینه نمیریم کلاسو.

نگین: چند جلسه میخوای نری یه حدی داره غیبت، میوفتیا!

با زور نگین بیدار شدم و رفتم دست و صورتمو شستم و مسواکمو زدم. وارد اتاق شدمو به نگین گفتم:

تشریف تو ببر بیرون میخوام لباس عوض کنم.

نگین چندشی بارم کردو از اتاق خارج شد، بارونی سرمه ای و شلوار لوله تفنگی مشکی پوشیدم. مقنعه مشکی رنگمو سرم کردم و یک رژ کمرنگ قهوه ای با یه خط چشم نازک کشیدم و کوله مشکی رنگمو هم برداشتم و رفتم بیرون که نگین گفت:

بابا خوشتیپ... بابا باکلاس..

خفه شو یی مهمونش کردم و رفتیم دم در و به نگین گفتم:

بیا دیگه، خبر خوشبختیتو بدن عزیزم!

شروع کردم به پوشیدن بوت های سرمه ایم، نگین هم کفشاشو پوشید و گفت:

شروع کردم به غر زدنو گفتم:

واسه چی مثلا اومدی اینجا؟ اومدی چیکار کنی؟ مثلا قراره با تاکسی بریما.

نگین: تاکسی کدومه عزیزم؟

پس چی میخوای مارو با خر کیا ببری؟

نگین: بی تربیت بی فرهنگ بی جنبه! ماشین خریدم.

خندیدمو گفتم: نه بابا، یهوایی؟ پیکان خریدی یا لامبورگینی؟

نگین قیافشو مچاله کرد و گفت:

۲۰۶ خریدم مسخره.. شیش ماه پیش ثبت نام کرده بودم. میخواستم سوپرایز بشی عوضی!

واقعا؟

نگین: اره.

_خب کو؟

نگین: بیرون.

در پارکینگ رو باز کردم و به ۲۰۶ خوشگل سفید دم در نگاه کردم و رو به نگین گفتم:

افرین، پیشرفت کردی!

نگین خندید و سوار ماشین شدیم، ماشین بوی نو بودن رو میداد و در واقع بوی بدی بود. رو به نگین گفتم:

یه اهنگ بزن.

نگین سری تکون داد و گفت:

شاد یا غمگین؟

_شاداد.

نگین: ایووول..

خیره شو تویه چشم من از اون دیوونه هام که تو رو خیلی میخوام

به دلت بد راه نده دلم عشقو بلده فاله مون خوب اومده

چجوری عاشقت بشمو چیزی نغم از تو که این همه جنون انگیزی نغم

تو چشات چی داری که برات میره دلم تو ببین که چقدر با تو درگیره دلم

این منم منم منم منم که جز تو نیست تو باورم تویی تویی تویی تویی که ناز اونو میخرم

یه گوشه گوشه گوشه از اون قلبه تو ماله منه بهش بگین بگین بگین نکنه دلم رو بشکنه

همه جا فکر توام اونکه میخواستی شدم دیگه نیست دست خودم , دیگه نیست دست خودم

بی تو درگیره هوام به تو بنده نفسام تو همه چیزی برام تو همه چیزی برام

این منم منم منم منم که جز تو نیست تو باورم تویی تویی تویی تویی که ناز اونو میخرم

یه گوشه گوشه گوشه از اون قلبه تو ماله منه بهش بگین بگین بگین نکنه دلم رو بشکنه

این منم منم منم منم که جز تو نیست تو باورم تویی تویی تویی تویی که ناز اونو میخرم

یه گوشه گوشه گوشه از اون قلبه تو ماله منه بهش بگین بگین بگین نکنه دلم رو بشکنه

اهنگ بسیار زیبا و فوق العاده قلب تو از سامان جلیلی(حتما گوش کنین)

کمی دیر به دانشگاه رسیدیم و وارد سالن شدیم نگین گفت:

وای خدا الان چیکار کنیم؟ فرهنگ راهمون نمیده!

_ مهم نیست بیا بریم.

رفتیم در زدیم و درو باز کردیم که دیدم یه پسر جوون ایستاده.. به کلاس نگاه کردم ساکت بودن، چه عجیب!
فرهنگ نبود، رو به نگین گفتم:

بیا بریم نیست.

داشتیم میرفتیم که پسر داد زد:

کجا؟

سیخ ایستادم و گفتم:

چرا داد میزنی؟ تو کی هستی اصلاً؟ دانشجوی جدیدی؟

پسر: بله جدیدم ولی نه دانشجو.. استاد!

آنالی

با جدیت به پسر نگاهی انداختم و گفتم:

عه؟ منم لیلا حاتمی ام!

بیشتر از دهن زیر خنده و بعضیام به بی مزه بودن حرفم چشم غره ای رفتن. پسر باز هم صدای نکرشو بلند کرد و گفت:

خانم بفرمایید بیرون، این درس حذف کنید.

انگار واقعا استاد بود، اب دهنمو قورت دادمو گفتم:

پس آقای فرهنگ چی؟

پسر: ایشون با عرض تاسف فوت کردن! من استاد جدیدم، حالا هم تشریف ببرید.

سری تکون دادمو دست نگینو گرفتمو گفتم:

باشه.

پسر: ایشون میتونن باشن ولی شما نه.

با تعجب نگاهی به نگین انداختم و دستشو ول کردم همونطور که به سمت در میرفتم گفتم:

خود خواه جاه طلب عقده ای! این درسو حذف میکنم.

از کلاس خارج شدم و به سرعت درس رو حذف کردم و رفتم خونه.

به شمیم نگاهی انداختم و گفتم:

چه ناز شدی تو!

شمیم: نه که تو زشت شدی؟

خندیدمو گفتم:

خب تو عروسی با من فرق داری!

چشم غره ای رفتو ادامو در آورد. خندیدمو گفتم:

خب این نگین عوضی کجا رفت؟

شمیم: کیا بهش زنگ زد و اونم رفت بیرون.

سری تکون دادم و گفتم:

شمیم خندید و گفت:

اومد.

به نگین نگاه کردم. یه لباس دکلمه ابی اسمانی پوشیده بود و موهاشم ابی کرده بود. کلا همه چیش ابی بود، کفشاش.. سایه چشمش.. فقط رزش قرمز بود که فوق العاده کرده بودش.

منم بد نشده بودم، یه لباس ماکسی بلند مشکی که استین سه ربع بود پوشیده بودم و موهای قهوه ای سوختمو یک طرف صورتم شل بافته بودن و تاج کوچکی رو هم بالای سرم قرار داده بودن. ارایش چندان زیادی نداشتم و کفشهای تخت و یکسره رو برای امشب انتخاب کرده بودم، چون که زیر لباسم پنهان بود و راحت تر راه میرفتم.

با صدای شاگرد ارایشگر که داد میزد:

اقا داماد اومدن..

شمیم یک متر هوا پرید، با استرس و پاهای لرزون از پله های ارایشگاه پایین اومد. پیش ارمان رفت و به کارهایی که فیلمبردار میگفت انجام بدن گوش کرد. با چشم به دنبال شایان گشتم و پیداش کردم و سمتش راه افتادم.

به سمتش رفتم و باهم سلام و علیک کردیم که گفت:

با من میای نه؟

سری به نشونه تایید براش تگون دادم و گفتم:

مزاحم که نیستم؟

آنالی

مدل خاصی بقلم زد و فشارم داد که گر گرفتم و در جواب حرفم گفتم:

مسخره..

خندیدیم و رفتیم تو ماشین نشستیم، نگاهی بهم انداخت و گفت:

خوشگل شدی! این آرایش با دخترا چیکار نمیکنه؟!

چشم غره ای بهش رفتم که انگار خواست حرف قبلیش رو اصلاح کنه چون گفت:

البته درباره تو صدق نمیکنه چون تو خودت خیلی خوشگلی!

سری تکون دادم و لبخندی از سر رضایت زدم.

خواست چیزی بگه که صدای زنگ تلفنم باعث شد سکوت کنه و من با دیدن شماره و اسم مادرم تلفن رو جواب بدم:

_بله؟

مامان: سلام عزیزم.

_سلام.

مامان: کجایی؟

_داریم حرکت نیکنیم سمت تالار.

مامان: تو و کی؟

_من و دکتر امیری.

مامان: آهان، خیالم راحت شد.

_وا مامان؟

مامان: آنالی یه چیزی بهت بگم؟

_جانم بگو؟

مامان: تو این دور و زمونه پسر خوب خیلی کم پیدا میشه، پسر ایده ال کمه، باید حواستو جمع کنی! این پسر هم از لحاظ مالی و همه چی خوبه، سعی کن بتونی مخشو بزنی.

یک لحظه حس کردم قیافم شبیه اون ایموجی شده که لبش صافه و بی تفاوته! تا بحال هیچ وقت همچین جمله هایی رو از مادرم نشنیده بودم و خدا خدا میکردم شایان هم حرف های مادرم رو نشنیده باشه. اب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

من باید قطع کنم مامان، کاری نداری؟

مامان هم که فهمید تمایل چندانی به صحبت ندارم گفت:

این چیزهایی که گفتم رو خوب آویزه گوشت کن! نه کاری ندارم، مواظب خودت باش. میبینمت.

_خداحافظا.

تلفن رو قطع کردم و رو به شایان گفتم:

راه نمیوفتی؟

شایان سری تکون داد و ماشین رو روشن کرد و اهنگ شادی زد:

سر به هوا کجا میری

از کی نشونه میگیری

خونه ی تو قلب منه چرا بهونه میگیری

هر جا بری دنبالتم

خیال نکن خیالتم

حقیقته زندگیتم جواب بده سوالتم

پرسه بزن تو حال من نقشه چشات تو فال من

افتاده بود عکس یه گل تو تعبیر امسال من

سر به هوا ماله منی عشق منی جوئه منی

کجا میری که ناجیه حال دگرگونه منی

دنیای عشقت تو هوات دریای آتیشه چشات

نگاه بکن به خواهشم نشسته درویش نگات

بودنه تو یعنی نفس رهایی از حبس قفس

برای تنهایی من تو باشیو همینو بس

پرسه بزن تو حال من نقشه چشات تو فال من

افتاده بود عکس یه گل تو تعبیر امسال من

سر به هوا ماله منی عشق منی جونه منی

کجا میری که ناجیه حال دگرگونه منی

اهنگ فوق العاده زیبای سر به هوا از البوم پرتگاه سامان جلیلی

اهنگ بعدی از شادمهر بود:

تمام قلب من اینجاست

باورش اما زمان میخواست

هر کسی که بین ما بود

هرچقدر کم اشتباه بود

عاشقم موندی حتی تو درد

هر کی جز تو ادعا کرد

آنالی

از یه روزی هر چی خوب یا بد

قلب من جز تو همه رو خط زد

هر کسی راهش سمت من افتاد

قلب من عمدا اسمتو لو داد

راهشو بستم اگه حسی داشت

پای تو موندن بیشتر ارزش داشت

عاشقم موندی حتی تو درد

هر کی جز تو ادعا کرد

از یه روزی هر چی خوب یا بد

قلب من جز تو همه رو خط زد

هر کسی راهش سمت من افتاد

قلب من عمدا اسمتو لو داد

راهشو بستم اگه حسی داشت

پای تو موندن بیشتر ارزش داشت

اهنگ زیبای قلب من از شادمهر عقیلی

خلاصه بعد از گوش دادن چند اهنگ شاد به تالار رسیدیم و شایان با احتیاط پارک کرد و رو به من گفت:

امشب باید مراقبم باشی، دخترا میدزدنم!

خندیدم و گفتم:

بابا جذاب، بابا خوش مشرب!

با این حرفم خنده ای کرد و گفت:

با پسرا نپریا!

_ نمیپریم اونا میان سمتم.

شایان: نه بابا؟!

_ به جون تو.

از ماشین پیاده شدیم و وارد تالار شدیم. به سمت مادرم حرکت کردم و منتظر شایان نمودم، زمانی که بهش رسیدم سلامی کردم و گفتم:

آنالی
الشن کو؟

مامان: گفت میره دستشویی هنوز نیومده!

_ آهان، خودت خوبی؟

مامان: به من کار نداشته باش از این پسره بگو.

_ کدوم؟

مامان: خودتو به نفهمی نزن، شایان جانمو میگم!

با بهت و حیرت گفتیم:

شایان جانتون؟

مامان: لال مونی بگیر آنالی، لال مونی! تو این چیزا رو نمیفهمی، من از چشمای این پسر میفهمم چه قدر تورو
میخواد. تو یکم عرضه نداری! اون هم پولداره، خوشتیپه، روانشناسه و ترو درک میکنه. تازشم کلی برات طلا میخره.

_ مامان! من از طلا بدم میاد.

مامان: بذار شوهر کنی.

_ از کجا میدونین میاد خاستگاری؟

مامان: خوب عاشقته دیگه!

_ تو از کجا میدونی؟

مامان خواست حرفی بزنه که با اومدن الشن نصفه کاره موند. الشن با کمی استرس نشست. بعد اون روز و قضیه آیهان خیلی کم باهام حرف میزنه.

با صدای جیغ همه عروس و داماد وارد محوطه شدند، شمیم دست در دست آرمان وارد شد، نگین نگاهی بهم انداخت و گفت:

نگاهش کن که چقدر متین شده، بخدا انگار نه انگار این همون دختر دیوونه و شیطونه!

خندیدم و گفتم:

رفتیم سمت شمیم و با محبت بغلش کردم، وقتی ازش فاصله گرفتم شایان رو دیدم که با لبخند به من نگاه میکرد. لبخندی بهش زدم که چشمه‌اشو باز و بسته کرد و با این حرکتش قلبم بی قرار قرار شد و دیوانه وار شروع به تپیدن کرد.

نگین در گوشم گفت:

میدونم ذوق مرگ شدی.

چشم غره ای بهش رفتم و اطمینان گرفتم که یکهو چشمم به آیهان خورد که گوشه ای ایستاده بود، این امکان نداره؟! آیهان اینجا چیکار میکنه؟ نگاهش سمت الشن بود و در نگاه هم غرق شده بودند. یکهو آیهان نگاهش به من افتاد و با ترس به الشن نگاه کرد. الشن که انگار متوجه منظور آیهان شده بود، به طرف من برگشت و با دیدن من لب گزید. پس برای همین با استرس رفتار میکردی! یه زمزمه به گوشم خورد: "من دعوتش کردم."

با قیافه برزخی پشت کردم و نگاهم رو به شایان حق به جانب دوختم. رو بهش گفتم:

شایان، واقعا ناراحتم کردی!

شایان: چرا چون یه مهمون دعوت کردم؟

_اما تو میدونستی که..

آنالی

شایان: آنالی من دعوتش کردم، چون میشناختمش. ازش کینه ای هم به دل ندارم که برادر عشق قبلی عشقمه،
خب؟

چشم غره ای به این استدلال بی ربطش رفتم وبه آیهان نگاه کردم...

دور هم نشسته و مشغول حرف زدن بودیم که دی جی اعلام رقص دونفره عروس و داماد رو کرد. شمیم خرامان
خرامان و دست در دست آرمان شروع به رقصیدن کرد. یعنی خوشم میاد بیشتر پسرها میخوان برقصن دو تا
دستشونو بالا میارن و بکن میزنن و همراه با اون خودشون رو هم تکون میدن. یه چند تا حرکت مفید انجام بدید به
کسی بر نمیخوره. شایان دم گوشم گفت:

منم مثل ارمان بلد نیستم خوب برقصما!

_خب چیکار کنم؟

شایان: هیچی، گفتم در جریان باشی!

خندم گرفت. کاملا منظورش رو گرفتم. نگین دم گوشم گفت:

ور پریده چی بهت گفت که نیشِت بازه؟

_آدم نیشش باز باشه و ولی مثل گوجه قرمز نشه.

نگین: خیلی مسخره ای، به خودت تیکه بنداز عوضی!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

میخواستی اضحار فضل نکنی.

چشم غره ای رفت و خواست چیزی بگه که دی جی پدر و مادر و خواهر برادرای عروس و داماد رو به اونجا فراخوند. شایان هم بالاجبار به وسط رفت. سوژه ای بود که دومی نداشت! خیلی شیک و مجلسی رفته شبا داده اومده نشسته که یهو دی جی میگه:

برادر داماد کجا فرار میکنین، بیاین یکم مارو همراهی کنید.

همه خندیدند که شایان به وسط مجلس رفت و شروع کرد به رقصیدن. ابتدا خواست حرکتی که من ازش متنفر بودم رو انجام بده که با اخم من مواجه شد. بعد از چند لحظه مکث انگار که چیزی کشف کرده باشه به سمت مادرش قدم برداشت و دستهایش رو گرفت و با هم شروع به رقص چرخشی کردند. حالا دی جی هم از شایان تعریف میکرد. من و نگین هم از شدت خنده در حال منفجر شدن بودیم، بالاخره اهنگ به اتمام رسید و شایان سریع به سمتمون اومد و کنارمون جای گرفت، شایان با تاسف رو به من گفت:

ادم به همسر خوشتیپ آیندش میخنده؟

و من دوباره با این حرفش نتونستم خندم رو مهار کنم و دوباره شروع به خندیدن کردم.

"یک هفته بعد"

نگین: اینم شوهره تو داری شمیم؟

شمیم: خا حالا، بیکار نیست که..

نگین: یعنی چی دختر؟

_ هوی به به برادر شوهر عزیزم توهین نکن!

با این حرفم، شمیم ابرویی برای نگین بالا انداخت و نگین هم متقابلا اداش رو در آورد.

_ میگم، شمیم شوهرت کی میاد؟

شمیم: چه میدونم، شب...

_ من میگم بیرون بریم.

نگین: اره، بریم کافه.

شمیم سری تکون داد و همونطور که وارد اتاقشون میشد گفت:

فقط هیز بازیاتونو شروع نکنین، نیاین تو اتاقما!

نگین با تاسف و تاکید گفت:

اتاق نه، اتاقتون.

شمیم خفه شویی نثار نکن کرد و در اتاق رو بست، من هم ارایشم رو تجدید کردم. بعد از پنج دقیقه شمیم حاضر و آماده از اتاق خارج شد که نگین گفت:

شمیم بعد از ازدواج تغییر کردی، تیپ های استغفراللهی نمیزنی!

شمیم: امروز زیادی نمک میرزیا!

_بس کنید دیگه اه، بریم پایین.

سوار ماشین شدیم و به سمت کافه حرکت کردیم. نگین گفت:

اهنگ بزnm؟

شمیم: اره، یه اهنگ ملایم و با ریتم بزnm!

نگین سری تکون داد و پس از چند بار بالا و پایین کردن لیست اهنگ ها روی یکی از اهنگ ها توقف کرد.

یه جور رفت انگار منو اصلا ندید چه زود شدم واسش غریبه واقعا عجیبه

یه مشت خاطره موند ازش واسم ولی گفت همو نبینیم راحتتریم آره واقعا عجیبه

چی شدم اینجا بعد تو یه آدمه بی خواب تا دمه صبح من که به همه باختم اینبارم به تو

چی شدم اینجا بعد تو یه آدمه بی خواب تا دمه صبح من که به همه باختم اینبارم به تو

تکست اهنگ منو اصلا ندید محمدرضا گلزار

تحمل میکنم با اینکه سخته درای برگشتو بستش چوبشو میخوره به وقتش

هنوز از دستش کلافم نخواستم قصه ببافم رفتم تا فهمیدم واسش اضافم

چی شدم اینجا بعد تو یه آدمه بی خواب تا دمه صبح من که به همه باختم اینبارم به تو

چی شدم اینجا بعد تو یه آدمه بی خواب تا دمه صبح من که به همه باختم اینبارم به تو

اهنگ منو اصلا ندید از محمدرضا گلزار

آنالی

بعد از نیم ساعت به کافه رسیدیم. وارد شدیم و به طبقه بالا رفتیم و جای دنجی که معمولا مینشستیم رو انتخاب کردیم. بعد از دو سه دقیقه، رادوین به سمتمون اومد. رادوین دوست پسر سارا، یکی از بچه های دانشکده بود. به سمتمون اومد و گفت:

به به خانما، خیلی وقت بود زیارتتون نکرده بودیم چه خبر از این ورا؟

نگین: درگیر زندگی و این چیزا دیگه... سارا چطوره؟

رادوین: خوبه، قراره تو این هفته بریم خاستگاری و تا عید ایشالله عقد کنیم.

شمیم: واقعا؟ برات خوشحالم... فکر نمیکردم جدی باشه.

رادوین: از اولم قصدم ازدواج بود، خب چی میل دارین؟

شمیم: اومم، قهوه فرانسوی!

نگین: چیز کیک و قهوه ترک.

_ترامیسو.

آنالی

رادوین پس از یادداشت سفارش ها گفت:

خب دیگه چیزی نیاز ندارید؟

_نه، مرسی.

پس از بازگشت رادوین، شمیم گفت:

ای سارای عوضی رو نکرده بود.

نگین با خنده گفت:

خا حالا تو لو داده بودی؟

شمیم: مرض چه ربطی داره؟

نگین: خیلی هم ربط داره.

شمیم: هر طور دوست داری فکر کن.

نگین پشت چشمی نازک کرد و گفت:

باشه...

"شایان"

دوباره هیراد احضارم کرده بود و من کمی استرس داشتم. رو به منشی گفتم:

هیراد هست؟

منشی: متأسفانه مریض داخله، یک ربع دیگه میتونید تشریف ببرید تو.

_مرسی.

منشی: خواهش میکنم آقای امیری.

روی صندلی مطب نشستم. واقعا نمیدونستم باید چطور به آنالی بگم و بین دوراهی سختی گیر افتاده بودم. بعد از چند دقیقه منشی صدام کرد و خواست که به اتاق هیراد برم.

وارد اتاق شدم و در رو اروم پشت سرم بستم، اصلاً گذر زمان رو تو این یک ربع حس نکرده بودم. بعد از سلام کردن هیراد از من خواست تا من بشینم. هیراد کمی دو دل بود و بعد از مدتی روی خودش مسلط شد و جدی به سمتم برگشت و گفت:

شایان، کی میخوای تمومش کنی؟

آنالی

_نمیدونم هیراد اما تمامش میکنم.

هیراد: هه، تو که میگفتی بعد از عروسی برادرت؟!

_تا چند هفته دیگه عیده، دلم نمیخواد زهر مارش بشه.

هیراد: تو عاشقش شدی مگه نه؟

این سوالش دور از ذهن نبود، پس گفتم:

نه، فقط چشمهات رو باز کن هیراد. اون من رو دوست داره، نه ترو! بعد از من از مردها متنفر و بی اعتماد میشه. اصلا ممکنه دوباره بره سراغ چت! اون قانون ممکنه این دفعه صدق نکنه.

با عصبانیت و بدون خداحافظی از مطب هیراد بیرون زدم.

"۱۶ روز بعد"

شمیم: پس موافقین دیگه؟

آنالی

نگین: من و کیا که موافقیم، میمونه آنالی و شایان.

_فکر نمیکنم مادرم اجازه بده!

شمیم: وا چرا اخه؟ منو نگین که هستیم، تو و شایان هم که قراره متاهل بشین دیگه!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

نمیدونم.

شمیم: خب، یه جوری مخ مامانتو بزن دیگه!

سری تکون دادم و گفتم:

سعی میکنم.

بلند شدم و شروع به پوشیدن مانتوم کردم که نگین گفت:

کجا؟

_برم خونه.

_برم رو مخ مامانم کار کنم دیگه...

نگین بلند شد و گفت: باشه پس وایسا منم پیام برسونمت.

_نه بابا میخوام پیاده برم.

نگین: تو که تعارفی نبودی!

چشم غره ای مهمانش کردم و گفتم:

تعارف کجا بود؟ میخوام پیاده روی کنم.

نگین که واقعا فهمید تعارفی در کار نیست نشست و من هم بعد از پوشیدن لباس هام از شون خداحافظی کردم و از خونه شمیم اینا خارج شدم.

همه در تکاپوی خریدهای عید بودند. دخترهای خردسال و نوجوان با شوق دست در دست والدینشون تو این مغازه و اون مغازه به دنبال جنس دلخواه و مد نظرشون بودند. من هنوز وسایل عید رو تهیه نکرده بودم. در یک تصمیم آنی به کیفم نگاه کردم و با دیدن کارت عابرم، خوشحال به سمت مغازه ها راه افتادم. پس از کمی گشت و گذار در پاساژهای مختلف، یک مانتوی مشکی رو انتخاب کردم که بلند بود و تقریبا به کمی پایین تر از زانوهام میرسید و بالا تنش مدل مصری بود، مانتو جلو باز بود اما کمر بند حصیری قهوه ای رنگی هم داشت و آستین های مانتو هم سه ربع بود. از مدل مانتو خیلی خوشم اومده بود، پس بدون مکث وارد مغازه شدم و بعد از پروف کردن از انتخابم مطمئن

آنالی

شدم و خریداریش کردم. بعد از کمی پاساژ گردی، یک شلوار لی روشن رو به عنوان شلوار امسالم خریدم و حالا نوبت به کفش میرسید. بعد از رفتن به چند مغازه کفش فروشی، بالاخره کفش اسپرت مشکی رو انتخاب کردم و سر آخر خسته و کوفته به خونه برگشته و خوابیدم.

با صدای زنگ تلفن خونه، از خواب بیدار شدم و با چشمهای نیمه بازی که حاصل از کم خوابی بود، از اتاق خرامان خرامان خارج شدم و تلفن رو برداشتم.

_الو؟

مامان: الو سلام.

_سلام.

مامان: کجایی آنالی؟

واقعا متعجب از پرسش این سوال توسط مادرم بودم! به تلفن خونه زنگ زده بود و از من میپرسید که کجام!

_خونه شمیم.

مامان: خجالت نمیکشی دختر بی حیا؟ اون دختر دیگه ازدواج کرده ها! باز هم میری مزاحم اون و شوهرش میشی؟

مامان! واقعا که...

مامان: چیه؟ حرف حقه دیگه. تو دوست داری تو ازدواج کردی اونا هی راه به راه بیان خونت؟

وای مامان.. منظورم این نبود، من اصلا خونه شمیم نیستم! شما به تلفن خونه خودمون زنگ زدین و از من میپرسین کجام؟

مامان: میدونستم، فقط میخواستم ترو امتحان کنم. درضمن دفعه آخرت باشه که به من دروغ میگی!

باشه، الان کاری داشتین زنگ زدین؟

مامان: لباس بپوش بیایم دنبالت بریم لباس عید بخریم.

مرسی مامان خریدم.

مامان: کی خریدی؟

دیروز.

مامان: آنالی واقعا که نباید به من میگفتی؟ اینم دختره من دارم؟

_اه، مامان ولم کن دیگه.

و تلفن رو با عصبانیت قطع کردم. ول نمیکنه هی غر میزنه سرم. به سمت آشپزخونه قدم برداشتم و با درست کردن یک هات چاکلت داغ، سعی کردم فکرم رو روی شایان متمرکز کنم. واقعا من دلم رو به این پسر باخته بودم؟ هیچ وقت فکرم رو نمیکردم که روزی از پسری خوشم بیاد و تا این حد هم عاشقش بشم.

بعد از ربع ساعتی مامان اینا اومدن و بعد از سلام کردن مامان گفت:

خجالت نمیکنی تلفن رو رو من قطع میکنی؟

_ببخشید ولی اون موقع برق قطع شد، تازه پنج دقیقه بیشتر نیست اومده.

مامان که انگار دروغ من رو باور کرده بود، چون گفت:

باشه، مهم نیست.. بیا بریم لباس های عیدتو به من نشون بده.

سری تکون دادم و وارد اتاق من شدیم. مامان رو به من گفت:

خوشم نمیداد تنهایی لباس بخری آنالی!

_خب شمیم و نگین که بیکار نیستن! الشن هم درس داره. شما و بابا هم که همش سر کارین.

مامان: از این به بعد من هستم... دیگه بهتره خودم رو بازنشسته کنم.

سریع و متحیر به سمتش برگشتم و گفتم:

چی؟ بازنشسته؟

مامان خونسرد و انگار که خیلی وقته سر این موضوع فکر کرده گفت:

آره، باید وقتی رو هم برای خانوادم خرج کنم.

_مطمئنی؟

مامان: آره، دوسه ماهی هست که روش فکر میکنم و به این نتیجه رسیدم که من قبل از اینکه یک پرستار باشم و از جون دیگران مواظبت کنم، یک پادر و همسرم و باید از جون خانوادم مواظبت کنم.

لبخندی به این اندیشه مامان زدم و با دلگرمی و خوشحالی که تو تک تک سلول هام حس میشد و عیان بود گفتم:
مطمئن باش که تصمیم درستی گرفتی.

آنالی

مامان هم لبخندی مهمانم کردو گفت:

خب، لباساتو نشونم ندادی!

سری تکون دادم و خرید هام رو از کمد در اوردم و ابتدا مانتوی مشکی رنگم رو به مامان نشون دادم که گفت:

آنالی، بازم مشکی؟ مانتوی پارسالتم...

با حرفم مانع از ادامه صحبتش شدم و گفتم:

نه، سرمه ای بود.

مامان اخمی کردو گفت:

لابد شلوارت هم مشکیه؟

_نه، لی روشنه.

شلوار رو هم از کمد در اوردم و به مامان نشون دادم که مامان گفت:

خوبه، حداقل مشکی نیست.

لبخندی زدم و با نشون دادن شالم به مامان با برخورد شدیدش مواجه شدم:

آنالی

آنالی، داری روانیم میکنی! این دیگه چه رنگیه؟ تو فقط زندگی رو انگار تو مشکی میبینی! خیلی وقت بود دیگه روشن میپوشیدی خیالم ازت راحت شده بود! پس اون پسره شایان تو جلساتتون چیکار میکرد؟

_اِخه چه ربطی داره؟

مامان: نمیدونم... میری و یه دست لباس جدید میخوری!

بلند شد و بدون اینکه به من توجهی کنه از اتاقم خارج شد و در رو محکم کوبید. کلافه تلفن همراهم رو گرفتم و به شایان زنگ زدم:

شایان: جانم؟

_سلام خوبی؟

شایان: سلام، الان که صداتو شنیدم خیلی حالم خوبه.

لبخندی زدم و گفتم: وقت داری بریم بیرون؟ میخوام لباس عید بگیرم دنبال یه ادم خوش سلیقه و جذابم که دیگه جز تو کسی به ذهنم خطور نکرد!

خندید و گفت: آنالی مسخرم میکنی؟

نه والا!

شایان: باشه، برای تو من همیشه وقت دارم، تو فقط لب تر کن بگو کی؟

نمیدونم ولی فردا میرم.

شایان: خب پس ساعت چهار منتظرتم دم خونتون.

لطف بزرگی بهم میکنی شایان!

شایان: قابلتو نداره، خب من دیگه برم کاری نداری؟

نه، خدافظ.

شایان: خدافظ.

تلفن رو قطع کردم و پس از خارج شدن از اتاقم، به سمت اتاق الشن قدم برداشتم و بدون در زدن و یهویی وارد شدم. الشن که در حال صحبت با تلفن بود، دستپاچه به مخاطب گفت:

پس من جوابش رو بعدا بهت میدم زهرا، کاری نداری؟ خدافظ.

و تلفن رو قطع کرد و با لحن بدی گفت:

کاری داشتی؟

پوزخندی زدمو گفتم: مگه نگفته بودم با این زهرا جونتون حرف نزنم؟

الشن: کی گفتمی؟ زهرا دوستمه!

عصبانی گفتم: الشن، من خودم ذغال، حنات پیش من رنگی نداره. مگه نگفتم باهش حرف نزنم؟

الشن که فهمید دستش رو شده و فهمیدم که داشته با ایهان حرف میزنه و برای پیچوندن من گفته زهرا گفت:

آنالی واقعا دلیل مخالفتت منطقی نیست!

اخمی کردم و گفتم:

الشن، هموز خیلی بچه ای! مگه نمیگی دوستت داره! اگه دوستت داره هوایی نمیشه! اگه دوستت داره به پات میمونه و نمیره سراغ یکی دیگه. اگه دوستت داره پنج سال رو بخاطرت صبر میکنه، حتی اگه تو بیخیالش بشی. اینو یادت بمونه، اگه تشنه این عشق باشه، اونقدری که فقط سراب رو ببینه، میتونه یه روزی سیراب شه. یادت بمونه که هر تشنه ای یه روزی سیراب میشه. اگه یکبار دیگه ببینم باهش ارتباط داری همه چیز رو به مامان میگم.

آنالی

و بدون اینکه منتظر جوابش باشم از اتاقش خارج شدم و در رو بهم کوبیدم.

صبح با صدای آلامر گوشیم، بلند شدم و با نگاه کردن به ساعت که ده و نیم رو نشون میداد، راهی دستشویی شدم و سر راه هم به مادرم سلام کردم.

پس از خارج شدن از دستشویی مامان گفت:

چی میخوری؟

_نمیدونم، کیک و اب میوه.

مامان کیک شکلاتی با اب پرتغال برای من روی میز چید و خواست از اشپز خونه خارج بشه که گفتم:

مامان، میشینی باهات کار دادم.

مامان با تعجب روی صندلی نشست، درک میکردم. تابحال اینقدر جدی نگفته بودم. رو بهش گفتم:

امسال عید، من و بچه ها قراره بریم جنوب.

مامان تعجب کرد و گفت:

ولی من و خالت برای سفر به اصفهان برنامه ریزی کردیم.

آنالی

نفس عمیقی کشیدم، اگه مامان اجازه میداد از دست اون دخترخاله های از دماغ فیل افتادم راحت میشدم و این خیلی به نفعم بود. با کمی لجاجت گفتم:

ولی من دلم میخواد به جنوب برم.

مامان که کمی نرم شده بود، گفت:

کیا هستن؟

_شمیم و شوهرش، نگین و شوهرش، شایان امیری، من و چند تا از دوستانمون دیگه... سارا اینا.

مامان سری تکون داد و گفت: باشه، میتونی بری.

_مرسی، خیلی خوشحالم کردی.

خندید و از اشپزخونه خارج شد و منم پس از خوردن کیک و اب پرتغال به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم.

ساعت سه و نیم شده بود و من شروع کرده بودم به لباس پوشیدن. یک مانتوی آبی آسمانی جلو باز با یک تیشرت سفید و شلوار لی و شال سفید و کفش های کتونی آبی سفید. یه رژ مدادی صورتی هم زدم و به صورتم پنکک و کرم هم مالیدم و یمل حجم دهنده رو هم چند بار به مژه هام کشیده و با خط چشم پرننگ و سایه نقره ای مات آرایشم

آنالی

رو تکمیل کردم. به ساعت نگاه کردم، ساعت پنج دقیقه به چهار بود و من کیف سفیدم رو گرفتم و از اتاقم خارج شدم که مامان گفت:

کجا به سلامتی؟

_میرم لباس عید جدید بگیرم.

مامان سری تکون داد و گفت:

با کی؟

_با سارا...

سری تکون داد و گفت:

اوکی، به سلامت.

خداحافظی کردم و بعد از پوشیدن کتونی هام از خونه خارج شدم و وارد ماشین شایان شدم و بعد از سلام و احوال پرسی حرکت کرد.



آنالی

همه دنیای منی و من دنیایم

بیا دنیامو با قلبت یکی کن

میدونی عاشقت هستم بیش از حد

کنارم عاشقونه زندگی کن

اینکه میفهمی حرفامو از چشمام

چه حال خوبی به احساس من داده

نگاهمون رو برنداریم از هم

حالا که چشمام به چشات افتاده



من این عاشقی رو با تو دوست دارم

منو از دنیای عاشق نترسون

نگیر لبخند شیرینت رو از من

اینقدر فکر و قلب منو نلرزون

من این آرامشی که از من دارم

منو پابند به این زندگی کرده

اگه نباشی یه لحظه کنارم

دل‌م بی وقفه دنبالت میگرده



به تو میشه دل بستو عاشقت تر شد

آنالی

سخته حتی نفس کشیدن بی تو

خودت میدونی اینو اما میگم

همه عمر و زندگی منی تو

به این دل بستگی ها وابسته ام کن

من از چشمای تو دنیا رو دیدم

تو که باشی به پای تو دنیا هیچ

همه دار و ندارمو میدم



من این عاشقی رو با تو دوست دارم

منو از دنیای عاشق نترسون

نگیر لبخند شیرینت رو از من

اینقدر فکر و قلب منو نلرزون

من این آرامشی که از من دارم

منو پابند به این زندگی کرده

اگه نباشی یه لحظه کنارم

دلَم بی وقفه دنبالت میگرده

موزیک فوق العاده و کم نظیر آرامش از سامان جلیلی

از ماشین پیاده شدیم و وارد پاساژ شدیم، با همراهی شایان تک تک مغازه هارو میگشتیم. خرید با شایان برام لذت بخش بود و اصلا از اینکار خسته نمیشدم. هیجان رو توی تک تک اعضای بدنم حس میکردم. بعد از کلی دور زدن، یه مانتوی سبز روشن و شال سبز روشن خریدم. شلوار رو هم داشتم و به زور تونستم کتونی های سبز روشن پیدا کنم. حتی شایان برای خودش یه شلوار و تیشرت مشکی البته با سلیقه من انتخاب کرد و خرید. بعد از خرید به یه کافه

آنالی

رفتیم و دو تا قهوه با یک شکلاتی سفارش دادیم. حس دختر هایی رو داشتم که به تازگی ازدواج کرده بودند و با همسرشون با شوق و ذوق به خرید میرفتن. رو به شایان گفتم:

راستی؟!

شایان: جانم؟

_ من درباره خاستگاری فکر کردم.

شایان با این حرفم کمی دستپاچه شد و گفت:

خب؟

_ من موافقم، نظر تو چیه؟

و انگار شایان از موضوعی رنج میبرد چون چهرش یهو غمگین شد ولی گفت:

خیلی هم عالی... بعد عید خوبه؟

سری تکون دادم و گفتم:

آره، خیلی هم خوب... وای از الان دارم فکر میکنم چی بپوشم شایان.

شایان خندید و بعد از اینکه قهوه هامونو خوردیم شایان من رو به خونمون رسوند و خودش به خودش رفت.

امروز قرار بود بریم بندرعباس و من تا بحال به جنوب نرفته بودم و این یک تجربه بسیار جالب و مهیج برام محسوب میشد. دوساعتی بود که در فرودگاه نشسته بودیم و گویا پرواز تاخیر داشت. با اعلام کردن اینکه باید بریم، وسایل هامون رو برداشتیم و وارد هواپیما شدیم. شماره صندلی هامون قاطی بود و این خیلی بد بود، من و شمیم کنار هم بودیم. نگین و ارمان هم یک طرف و شایان یک جای دیگه دور از ما و کیا هم صندلی پشتی شایان بود. هر کاری هم کردیم مهماندار جاطه اینکه کنار هم بنشینیم رو نداد. اصولاً از هواپیما ترسی نداشتیم و به راحتی با این موضوع کنار اومده بودم که هواپیما هیچ ترس و دلهره ای نداره! تصمیم گرفته بود در طول راه بخوابم و همین طور هم شد و تا بندرعباس چیزی نفهمیدم.

از فرودگاه بیرون اومدیم که نگین گفت:

اه، هواپیماش از اتوبوس هم بدتر بود.

کیا: دقیقاً، یکسره داشتیم تکون میخوردیم.

شایان: چجوری بریم هتل؟

ارمان: با تاکسی دیگه.

_خداوکیلی فکر کردی تو تا کسی جا میشیم؟ شیش نفریما!

شایان: بریم ون سوارشیم.

کیا زد زیر خنده که همه متعجب نگاهش کردن و گفت:

ون؟

نگین: خل شدی عزیزم؟ پس چی؟

وهمه رفتیم و یه ون کرایه کردیم و ادرس هتل رو به راننده دادیم تا مارو به اونجا برسونه. بعد از حساب کردن کرایه و کارهای مورد نظر کلیدهای اتاق هارو گرفتیم و به طبقه بالا رفتیم. سه تا اتاق خواب گرفته بودیم. من و نگین تو یه اتاق، شایان و کیا تو یه اتاق و شمیم و ارمان هم تو یه اتاق. اتاق ما و شایان اینا روبه روی هم بود و اتاق شمیم و ارمان هم کنار ما. در اتاق رو بستم و رو به نگین گفتم:

نگین من خوابم میاد.

نگین: تو که اینهمه تو هواپیما خوابیده بودی!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

نمیدونم، خوابم میاد دیگه.

نگین: باشه، تو بخواب منم میرم دوش بگیرم.

با این حرفش روی تخت ولو شدم و با همون لباس ها خوابیدم.

با صدای در اتاق بلند شدم و نگاه خواب الودم رو به نگین انداختم که وارد اتاق میشد و لباس بیرون تنش بود. نگین با خستگی گفت:

بیدار شدی؟

_ نه هنوز خوابم، این منی که داری میبینی سوءتفاهمه!

نگین: اچه یه نگاه به ساعت بکن، ده شبه!

با این حرفش مثل برق گرفته ها بلند شدم و به ساعت که نه و پنجاه و هفت دقیقه رو نشون میداد با حیرت نگاه کردم، یعنی من اینقدر خوابیده بودم؟

_ کجا بودی تو؟ چرا بیدارم نکردی؟

نگین: آقای عاشق پیشه گفتن بذاریم بخوابی.

خندیدمو گفتم: حالا کجا رفتین؟

نگین: هیچی بابا رفتیم بیرون دور زدیم.

_آهان، شام خوردین؟

نگین: اره، تو سلف اینجا!

_باشه، شب بخیر.

نگین: یعنی چی؟ بازم میخوای بخوابی؟

_کار دیگه ای هم دارم؟

نگین: وا این چه حرفیه؟ بلند شو دست و صورتتو بشور آماده شو تیپ شایان کش بزن، میخوایم تا صبح بریم بیرون.

آنالی

اعصابم از اینکه گذاشته بودن من تا این موقع شب بخوابم خراب خراب بود و با فهمیدن اینکه بدون من رفته بودند و کلی عشق و حال کردن بدتر هم شده بود، برای همین بالججت گفتم:

شما برین.

نگین: یعنی چی این لوس بازی چیه؟

_نگین ولم کن دیگه...

نگین: برو بابا دیوونه.

و به دستشویی رفت و منم یه مشت محکمی به بالش زددم. از کوچیکی همین بودم، از اینکه با عده ای به جایی میرفتم و اونها تنهایی بدون اطلاع دادن به من به جایی میرفتن متنفر بودم. شدیداً ناراحت بودم و دلم میخواست گریه کنم، شاید از نظر خیلی ها این رفتار بی معنی و مسخره باشه اما من واقعا حالم خوب نبود. این اخلاق گاهی خیلی به ضررم تموم میشد. نگین از دستشویی بیرون اومد و گفت:

مطمئنی نمیای؟

_آره خوش بگذره.

نگین: ولی آنالی ما میخوایم سال تحویل بیرون بمونیم.

آنالی

با این حرفش دلم میخواست تک تکشون رو حلق اویز کنم، حتی شایان رو که حس میکردم مسبب حال خراب الان منه. گفتم:

خب بمونین.

نگین متعجب گفت: دیوونه شدی آنالی؟ این بچه بازیا چیه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

منم میام پیشتون، آدرس رو اون موقع از تون میگیرم.

نگین که انگار قانع شده بود گفت: باشه.

_ فقط به شایان نگو که من بیدار شدم، بگو خواب بودم و تو برام یادداشت نوشتی.

نگین: اوکی، فعلا.

_ خداحافظ.

نگین که از اتاق بیرون رفت، میخواستم سرم رو به دیوار بکوبم. چرا بیشتر از این اصرار نکرد تا من قبول کنم؟ اعصابم به شدت از دست خودم خیلی خورد شده بود. حس میکردم باید این اخلاق گند مسخرم رو کنار بگذارم اما

آنالی

راهش رو نمیدونستم. همیشه با اینکار، خودم رو از بعضی چیزها محروم میکردم. بعد از کمی فکر کردن در تصمیم لحظه ای و صد البته مسخره ای به یه شرکت هواپیمایی زنگ زدم و خواستم برای امشب بلیط بگیرم.

_سلام.

خانم: سلام خانم، شما با شرکت هواپیمایی (...) تماس گرفتید. چه کمکی از من ساخته است؟

_یه بلیط برای تهران میخوام.

خانم: چه زمانی؟

_امشب.

خانم: چه ساعتی؟

_نزدیک ترین ساعتتون؟

خانم: برای نیم ساعت دیگس، میتونید خودتون رو برسونید؟

خانم: پس سریع مشخصاتتون رو بگید.

بعد از گفتن مشخصاتم سریع یه آژانس خبر کردم و یه یادداشت برای نگین نوشتم:

"سلام... واقعا حالم خوب نبود، پس ترجیح دادم برم خونه. امیدوارم که این سفر بهتون خوش بگذره و کلی تفریح کنید، متاسفم که تو این سفر یه رفیق نیمه راه بودم.

خداحافظ. آنالی."

و سریع لباس هام رو با یه دست لباس دیگه عوض کردم، به سرعت چمدونم رو گرفتم واز هتل خارج و سوار آژانس شدم. یکی از شانس هایی که آورده بودم این بود که چمدونم رو باز نکرده بودم و این خیلی به نفعم شده بود.

پنج دقیقه دیر تر به فرودگاه رسیدم و هواپیما با نیم ساعت تاخیر به پرواز در اومد، تقریبا ساعت دو به تهران رسیدم و سریع یه آژانس گرفتم تا من رو به خونه برسونه. دو ساعت دیگه سال تحویل بود. پس از گذشت نیم ساعت به خونه رسیدم و پول آژانس رو حساب کردم و زنگ در رو زدم که الشن در رو باز کرد و من سریع وارد خونه شدم.

"یک ماه بعد"

یک ماهی از اون قضیه گذشته بود و بعد از اون شب، شمیم و نگین دیگه نه بامن تماسی گرفته بودند و نه پیامی فرستاده بودند، انگار قطع رابطه کرده بودیم. حتی همدیگه رو انفالو کرده بودیم، رابطم با شایان خوب بود و اون گفته بود که اونها خیلی از من ناراحتند. شایان امروز گفته بود میخواد منو ببینه، دلم گواهی از خبری بد رو میداد. قرار بر این بود که ساعت پنج بیاد دنبالم. استرس داشتم. میخواستم امروز لباس عیدم رو که با هم خریده بودیم رو بپوشم. پس از پوشیدن لباس هام و آرایش کمرنگی موهام رو با وب لخت کردم و قسمتی از اون رو از شالم بیرون دادم و کیف و کفشم رو گرفتم و رفتم پایین، ساعت پنج دقیقه به چهار بود و شایان رسیده بود. سوار ماشین شدم و بعد از سلام و احوال پرسی که شایان با بی حالی جواب داد راه افتادیم. رو بهش گفتم:

راستی نگفتی کجا میریم؟

شایان: بام...

_اونجا چرا؟ اونجا که چیز خاصی نداره؟

شایان: ولی من اونجا از حسم بهت گفتم.

اب دهنمو قورت دادم و سری تکون دادم، حالش اصلا خوب نبود و بغضی ته صداش موج میزد.

_چیزی شده؟

شایان: نه، چطور؟

_هیچس همینطوری انگار حال نداری.

شایان: نه بابا... خوبم.

دستش رو به سمت ضبط برد و بعد از کمی بالا پایین کردن انگار دنبال اهنگ مشخصی میگشت و پیداش کرده بود، اهنگ یه روزی میاد پلی شد.



یه روزی میاد که دیگه دلت برام نریزه

که یادت نیاد تولد من چند پاییزه

هر کدوم از ما کنار یکی خوشبخته

چیزی که امروز باورش واسه هر دومون سخته

یه روزی میاد سالی یه بار هم یادِ هم نیایم

از گذشتمون جز فراموشی هیچ چیزی نخوایم

از تو فکرِ ما خاطراتمون میتونه رد شه

بدون اینکه حتی یه لحظه حالمون بد شه



فکر نکردن به خاطراتمونو بلد میشیم

میبینیم همو از کنارِ هم ساده رد میشیم

انگار نه انگار به من میگفتی بی تو نابودم

انگار نه انگار یه روزگاری عاشقت بودم

میبینیم همو اون هم یه جا که غرقِ احساسی

با هر کی باشیم نباید بگیم همو میشناسیم

برای اینکه حتی یه لحظه سمتِ هم نیایم

میری و میرم بی خدافظی بدونِ سلام

* موزیک یه روزی میاد از احسان خواجه امیری *

این اهنگ حالم رو بد میگرد، بخاطر متنش. چرا غمگین بود؟ شایان که هیچ وقت اهنگ غمگین نمیزد. رو به شایان
گفتم:

شایان، این چه اهنگیه؟ خیلی غمگینه عوضش کن.

ولی شایان بدون اینکه به من توجهی کنه دوباره اهنگ رو پلی کرد.



یه روزی میاد که دیگه دلت برام نریزه

که یادت نیاد تولدِ من چند پاییزه

هر کدوم از ما کنارِ یکی خوشبخته

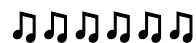
چیزی که امروز باورش واسه هر دومیون سخته

یه روزی میاد سالی یه بار هم یادِ هم نیایم

از گذشتمون جز فراموشی هیچ چیزی نخوایم

از تو فکرِ ما خاطراتمون میتونه رد شه

بدون اینکه حتی یه لحظه حالمون بد شه



فکر نکردن به خاطراتمونو بلد میشیم

آنالی

میبینیم همو از کنار هم ساده رد میشیم

انگار نه انگار به من میگفتی بی تو نابودم

انگار نه انگار یه روزگاری عاشقت بودم

میبینیم همو اون هم یه جا که غرق احساسی

با هرکی باشیم نباید بگیم همو میشناسیم

برای اینکه حتی یه لحظه سمت هم نیایم

میری و میرم بی خدافظی بدون سلام

دیگه داشتیم میترسیدم از این حالات غریب شایان... تا اونجا فقط همین اهنگ رو گوش دادیم و هر چقدر به شایان زور کردم که اهنگ رو عوض کنه قبول نکرد که نکرد.

آنالی

شایان ماشین رو پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم و کمی جلوتر رفتیم و به تهران خیره شدیم. حس و حال شایان شبیه روزی بود که میخواست به من ابراز علاقه کنه. شایان بدون مقدمه گفت:

آنالی... من متاسفم!

با بهت بهش نگاه کردم و گفتم:

چرا؟ حالت امروز اصلا خوب نیست! بگو چی شده؟

ازم فاصله گرفت، عقب رفت و گفت:

من... من هیچوقت عاشقت نبودم و ترو نمیخواستم.

با این حرفش قلبم ایستاد و بعد از چند لحظه دیوانه وار شروع به تپیدن کرد. شایان انگار واقعا حالش خوب نبود. ادامه داد:

اینا همش یه بازی بود آنالی، من باید ترو عاشق خوردم میکردم و نقش یه عاشق پیشه رو برات بازی میکردم، تو بیمار بودی و من مجبور بودم برای درک کارهات ترو رو وابسته کنم. میبینی چقدر درد داره؟

یک قطره اشک با لجاجت از چشمهایش پایین اومد، پسر موکج من چه اعتراف تلخی میکرد. اعترافی که لذت چند ماه زندگیم رو یکباره به آتش میکشید. تمام اون خاطرات مثل فیلم از جلوی چشمم رد شد و به فرد روبه روم رسید، انگار قدرت تکلم رو از دست داده بودم. خیره فقط به شایان نگاه میکردم. انگار دنبال دلیلی بود تا حرفهایش رو به من ثابت کنه چون گفت:

آنالی قبول کن که من و تو هیچ وقت سهم هم نبودیم. میدونم حالت خیلی خراب میشه ولی من متاسفم. شاید الان حال اون همه پسری رو که ولشون کردی بفهمی.

باز هم یک قطره اشک دیگه مهمون گونه هاش شد. پسره موکج من میخواست من رو بشکونه؟ حس کردم جون تازه ای بهم تزریق شد، از الان دیگه دست دست من بود. حالا نوبت این بود که من شایان رو بشکونم. با خنده گفتم:

حالا چرا گریه میکنی عزیزم؟ فکر کردی من عاشق سینه چاک جنابعالی ام؟ نه آقا چشمتو باز کن. کسی که داره گریه میکنه تویی. کسی که این بازی رو باخته تویی. من چشمهای یه عاشق رو خوب تشخیص میدم، تو وابسته من شدی نه من... روانپزشک عزیز یادته میگفتی ذهن خوندن برات راحت؟ ذهن منو بخون دیگه...

با اینکه برام سخت بود اما کمی بیشتر بهش نزدیک شدم و صورتم رو به صورتش نزدیک کردم و گفتم:

میدونستی که از موهات، از صدات از قیافه لعنتی و اخلاقای مسخرت متنفرم؟ میدونستی همیشه منتظر یه مورد بودم که تمومش کنم؟

سرش داد زدم: تو چشمام نگاه کن.

داد زدم: منو بازی دادی، بازی خوردی. اونی که عاشقه تویی، اونی که وابسته شده تویی! ازت متنفرم. متنفر.. دیگه نمیخوام قیافه نحستو رویت کنم. فهمیدی؟ خداحافظ تا ابد.

پشت کردم و دوییدم، نمیدونستم کجا داشتم میرفتم، ولی دوییدم و به اون اهنگ به اون حرف ها بخ تمام خاطرات خوب و بدمون، به دعواهامون که گویا دیگه تکرار نمیشد فکر کردم.

آنالی "دانای کل"

به جای خالی آنالی نگاه کرد. آنالی چه میگفت؟ او کسی بود که تمام مدت بازی خورده بود؟ آنالی با حيله هایش چه به روز این پسرک آورده بود. آنالی دوست داشتنی اش گفته بود از او متنفر است؟ آنالی خوشحال بود و میخندید. اینقدر جدایی از او برایش لذات بخش بود؟ بر زمین نشست. گریه اش شدت گرفت. مگر نمیگویند مرد نباید گریه کند؟ و آنها چه میدانند گریه مرد یعنی چه؟ مگر مردها ادم نبودند و دل نداشتند؟

کمی آن طرف تر دختری عاشق میدوید و گریه میکرد. چه کسی میتواند حس و حال ویرانه شده دختر را به خوبی درک کند؟ دستانش میلرزید. اگر شایان عاشقش بود، پس چرا او را پس زد؟ او که در چشمانش عشق را به خوبی میدید. خواست برگردد. بایک تصمیم آنی به همان جایی که چند لحظه پیش دفتر قصه ها و خاطراتش با شایان بسته شد و مهر پایان به پایین نوشته ها خورد، برگشت. افسوس... افسوس که نه شایانی بود و نه خاطره ای.

به شهر وسیع زیر پایش نگاه کرد و به این فکر کرد شایان هم اکنون در این شهر است و اینجا نفس میکشد. به داخل پوشه موزیک ها در تلفن همراهش رجوع و این اهنگ احسان خواجه امیری را پلی کرد. این اهنگ را روزی سارا یکی از دوست های دانشگاهش به او داده بود. یادش می آمد که بعد از چند بار گوش دادن به این اهنگ، به دلیل متنش از آن خوشش نیامد ولی حالا... اهنگ را پلی کرد و به متن اهنگ دقت کرد. بیش از آنکه صدای اهنگ را بشنود، فقط یک چیز در گوشش اگو میشد:

"پسر مוכج دنیای دخترانه اش دیگر رفته بود... گویا تا ابد!"



یه روزی میاد که دیگه دلت برام نریزه

که یادت نیاد تولد من چند پاییزه

هر کدوم از ما کنارِ یکی خوشبخته

چیزی که امروز باورش واسه هر دومون سخته

یه روزی میاد سالی یه بار هم یادِ هم نیایم

از گذشتمون جز فراموشی هیچ چیزی نخوایم

از تو فکرِ ما خاطراتمون میتونه رد شه

بدون اینکه حتی یه لحظه حالمون بد شه



فکر نکردن به خاطراتمونو بلد میشیم

میبینیم همو از کنارِ هم ساده رد میشیم

آنالی

انگار نه انگار به من میگفتی بی تو نابودم

انگار نه انگار یه روزگاری عاشقت بودم

میبینیم همو اون هم یه جا که غرقِ احساسی

با هر کی باشیم نباید بگیریم همو میشناسیم

برای اینکه حتی یه لحظه سمتِ هم نیایم

میری و میرم بی خدافظی بدونِ سلام

پایان جلد اون رمان آنالی

یکشنبه هجدهم شهریور ماه سال یک هزار و سیصد و نود و هفت خورشیدی، ۱۸/۶/۱۳۹۷

ساعت اتمام: ۱۵:۱۳

سخن نویسنده:

جلد اول پر از اشکال بود. به دلیل محدودیت زمان شاید خیلی نتونسته باشه مورد توجه شما باشه. امیدوارم خوشتون اومده باشه. این داستان میتونه داستان خیلی از دخترها و پسرهای سرزمینمون باشه. امیدوارم تو جلد دوم هم همراهیم کنیم. تو جلد دوم شاهد اتفاق هایی خواهیم بود که شاید کمی عجیب ولی ممکن باشه.

ایدی اینستاگرام من برای سوالات و نظراتتون:

realzchi@

"یاحق"

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com